

خوش خبر باشی  
ای  
کبوترِ شرق

نامه های علیزاده طوسی  
از لندن

دقر چهارم

۲۰۰۹-۲۰۱۰

دفتر چهارم از نامه ها را به

به شناسندگان لطفِ طبع

در سخن گفتن دری

تقدیم می کنم

علیزاده طوسی

## ۱- ای برادر، تو همان اندیشه ای!

بعضی از بزرگان ما، مثل بعضی از بزرگان هر جای دیگر دنیا، گاهی حرفهایی می زدند که از خودشان خیلی بزرگتر بود و باید قرن‌ها می گذشت تا بزرگی آن حرفها با تجربه و علم برای اهل زمانه ثابت می شد.

یکی از این بزرگان حضرت «مولوی» بلخی رومیِ نیمیش از ترکستان، نیمیش از فرغانه است که در حدود هشت قرن پیش، در حالی که داشت حرفهای کوچک می زد، یکدفعه یک حرف خیلی بزرگ، مثل خورشید توی ذهنش درخشید و دل و زبانش را روشن کرد و فرمود: «ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای!»

امروز که نه قرن هفتم هجری، بلکه قرن بیست و یکم میلادی است، با تجربه و علم به آنهایی که می خواسته اند بفهمند، ثابت شده است که آدمیزاد با جسمش یا در جسمش «حیوان» است، حیوانی مثل همه حیوانهای دیگر، و با روحش، یعنی با حافظه و ذهنش است که به «اندیشه» رسیده است و «انسان» شده است.

خوب، این درست مثل این است که بگوییم: «ای آدمیزاد، انسان تو همان اندیشه توست. از اندیشه که بگذریم، مثل بقیه حیوانات، یک مشت گوشت و استخوان و رگ و ریشه ای!» و از این حرف نمی شود ایرادی گرفت. در حدود پنج قرن بعد از مولوی بود که «دکارت» (Rene Descartes) فیلسوف فرانسوی، همین «اندیشه» را پایه ای کرد برای اثبات وجود یا هستی انسان و گفت: «Je pense, donc je suis»، یعنی «من فکر می کنم، پس من هستم!» و این شد معروف ترین حرف او، که تازه خیلی راحت می شود ازش ایراد گرفت. مثلاً می شود گفت: «تو اول ثابت کن که هستی، بعد بگو که فکر هم می کنی!»

بله، آدمیزاد «همان اندیشه» است. به گفته همین مولوی، ما اول سنگ بودیم، بعد گیاه شدیم، بعد حیوان شدیم، بعد با اندیشه انسان شدیم، با اندیشه فرشته می شویم، با اندیشه از فرشته بالاتر می رویم و با اندیشه به جایی می رسیم، که تصوّرش را هم نمی شود کرد!

حالا اگر برایتان بگویم که چه طور شد که من به یاد «همان اندیشه ای» مولوی افتادم، ملاحظه خواهید کرد که آدمیزاد واقعاً «همان اندیشه» است، چه اندیشه مولوی و داروین و اینشتین، چه اندیشه بقال خرزویل یا علاف نیشابور، چه اندیشه یک خانم هشتاد و نه ساله انگلیسی که عمل آب مروارید چشم راست کرده بود و خیلی راضی بود و عینک هم نمی خواست و حالا آمده بود درمانگاه برای عمل چشم راستش و در اتاق انتظار یک نفس حرف می زد و همه را می خنداند و سر گرم می کرد و وسط حرفهاش می گفت: «می دانید، من هشتاد و نه سالم است!» و هر بار لابد خیال می کرد برای اولین بار است که می گوید هشتاد و نه سالش است!

دفعه سوّم، چهارم که ازش شنیدم هشتاد و نه سالش است، راستش حسودیم شد. دیدم با وجود اینکه پانزده، شانزده سال از من پیر تر است، از لحاظ جسم بیست، سی سالی از من جوان تر است! فکر کردم آیا واقعاً دلش می خواهد دیگران به ش حسادت کنند؟ مرد یا زن فرقی نمی کند، چون در همین لندن از مردهای بالای هشتاد هم خیلی شنیده ام که به سنّ زیادشان نازیده اند و مرا به حسادت انداخته اند.

تا چهل سالگی آدم دلش می خواهد خودش را از سنش بالاتر نشان بدهد. از چهل به بعد سالهای سال نمی خواهد فکر کند که چند سال دارد! اما از هفتاد که گذشت، همین طور روز شماری می کند تا بتواند سنّش را یک سال بالا ببرد! این کار هم یکی از بازیهای «اندیشه» آدمیزاد

است! حالا این «اندیشه» است که انسان را به بازی می گیرد، یا آدمیزاد  
است که با «اندیشه» بازی می کند؟ هان؟

## ۲- هر کسی از ظن<sup>ه</sup> خود شد یار او

شما را نمی دانم، اما من فکر می کنم وقتی به حرفهای دیگران گوش می دهیم، معمولاً مفهوم کلی «جمله» هاشان را می گیریم و توجه زیادی به «کلمه» هاشان نداریم. حالا اگر عین حرفهای آنها را توی یک کتاب بخوانیم، می بینیم، آره، بعضی از «کلمه» هاشان به نظر مان یک خرده عجیب می آید و ما را تو فکر فرو می برد و تازه از خودمان می پرسیم:

«راستی چرا من که خداد بار این کلمه را از زبان مردم شنیده بودم، هیچوقت درست به معنایش توجه نکرده بودم؟»

این سؤال را، همین دیروز که داشتم یکی از مکالمه های کتاب «مکالمات خیالی» (Imaginary Conversations) را می خواندم، سر کلمه «نامسیحی» (unchristian) از خودم کردم! بد نیست، اگر نمی دانید، بدانید که این کتاب شش جلدی را یک شاعر و نویسنده قرن نوزدهمی انگلستان، به اسم «والتر سَوج لندُور» (Walter Savage Landor) مرقوم فرموده است، و یکی از این مکالمه های خیالی خودش را گذاشته است بین «خشایارشاه» و «آرتابانوس» که عمو و مشاور خشایارشاه باشد، و موضوع صحبتشان هم لشکرکشی به یونان است!

بله، صحبت سر کلمه «نامسیحی» بود. یکی از اعیان مؤمن به یک کشیش ریاکار می گوید: «من آن قدر نامسیحی نیستم که...»

که چی؟ که هر چی... آتش مهم نیست، نامسیحیش مهم است! همین کلمه «نامسیحی» بود که فوراً مرا به یاد کلمه «نامسلمان» خودمان انداخت و رفتم تو فکر. از خودم پرسیدم:

«یعنی درست همان طور که بعضی از ما مسلمانها اعتقاد داریم، بعضی از مسیحیها هم اعتقاد دارند که فقط هر کس مذهب آنها را دارد، ای کبوتر شرق/۶

انسان است و انسانیت سرش می شود؟ یعنی توی این دنیا هر کس یک مذهبی دارد، مردم دنیا را به دو سته تقسیم می کند: یک دسته اهل دین خودش و متدین و بقیه همه کافر و اهل کفر؟»

گفتم بینم «لغتنامه دهخدا» برای «نامسلمان» و «نامسلمانی» چه معنیهایی داده است: «نامسلمان: صفت مرکب، غیر مسلمان، که بر دین اسلام نیست... سنگدل، قسی، بیرحم... نامسلمانی: مسلمان نبودن، بی رحمی، بی انصافی، سنگدلی، قساوت، سخت دلی، رحم و مروت و انصاف نداشتن».

در «فرهنگ فارسی معین» هم معنی «کافری» به اینها اضافه شده است. در گفت و گوی مردم هم، این طور که نمونه هایش را در «گوگل فارسی» دیده ام، صفت «نامسلمان» با صفت‌هایی از این قبیل هم‌ردیف می شود: «نجس، پلید، فاسد، کثیف، منحط، بی بند و بار، هوسران، شریر، گمراه، نا به کار، جاسوس، یاغی، طاغی، نادان، ناجوانمرد، نامرد، خائن، از خدا بی خیر، و هر صفت زشت و غیر انسانی دیگری که فکر بکنید!

تقریباً همین وضع را دارد کلمه «unchristian» یعنی «نامسیحی» که آن را در لغتنامه‌ها مغایر با جوهر و اصول مسیحیت، مخصوصاً بی‌اعتنایی مطلق نسبت به حال‌همنوع، ظالم، خودپرست، نامتمدن، وحشی، زشت، ناشایسته و امثال اینها معنی کرده‌اند. شاید تقریباً همین وضع را داشته باشد کلمه «ناجهود»، «نابودایی»، «ناهندو»، «ناسیک»، «نازردشتی» و «نا...هر دین و آیین دیگری که توی این دنیا هست و برای خودش پیروانی دارد!»

با این حساب چی می شود فکر کرد و چی می شود گفت؟ شاید حالا دیگر وقتش رسیده باشد که آدم سرش را از توی لاک اوهام و خوش‌خبر باشی/ ۷

خیالاتش در بیاورد، و دنیا و مردم دنیا را نه با چشم خود بینی و  
خودپرستی، بلکه با «چشم خدا» ببیند که لابد مثل مولوی می گوید:

«هر کسی از ظنّ خود شد یار من:

از درون من نجست اسرار من!»



### ۳- مگر می شود عقل کسی را دزدید؟

اگر یادتان باشد، هفته پیش اشاره ای کردم به کتاب «مکالمات خیالی» از «والتر سَوج لَندور» (Walter Savage Landor)، شاعر و نویسنده انگلیسی. حالا این هفته هوس کرده ام که خودم یک مکالمه خیالی بنویسم بین «هیتلر»، رهبر نازیهای آلمان و «پطروس» قدیس، دربان بهشت. هیتلر که بعد از پیروزی «متفقین» تازه خودکشی کرده است و به آن دنیا رفته است، خودش را به در بهشت می رساند و از پطروس اجازه ورود می خواهد. گوش می دهیم، ببینیم چی می گویند:

**هیتلر:** آخر برای چی مرا به بهشت راه نمی دهید؟

**پطروس:** اگر بهشتی می بودی، حتماً راحت می دادم. با این جنایتهایی که کرده ای، انتظار داری بیایی توی بهشت؟ واقعاً که!

**هیتلر:** من؟ جنایت؟ چه حرفها! من در تمام عمرم آزارم به یک مورچه هم نرسیده است!

**پطروس:** تا آنجایی که من خبر دارم، آن هم از منابع موثق، در جنگ وحشیانه تو پنجاه تا هفتاد میلیون آدم کشته شدند.

**هیتلر:** فرمودید جنگ من؟ یعنی من یکنفره، در یک جنگ یکنفره، پنجاه تا هفتاد میلیون آدم کشته ام؟ شما که خودتان بیست قرن پیش روی زمین زندگی کرده بودید، باید حساب دستتان باشد! چه طور باور می کنید که خوش خبر باشی / ۹

یک نفر آدم بتواند همچین جنگی بکند؟

**پطروس:** مغلظه نکن. نگفتم یکنفره! هشتاد میلیون جمعیت آلمان را با حرفهای پوچ و احمقانه ات گول زدی، فریب دادی، عقلشان را دزدیدی، سیلشان کردی، طوفانشان کردی، زلزله شان کردی، راهشان انداختی تا رفتند و زدند و کشتند و سوزاندند و ویران کردند و...!

**هیتلر:** عالیجناب پطروس، این قدر تند نتازید! پیاده بشوید، با هم برویم! من اگر جواب همین حرفتان را بدهم، هیچ دادگاه با شعور و بیطرفی، چه زمینی، چه آسمانی، نمی تواند رأی به محکومیت من بدهد!

**پطروس:** دادگاههای با شعور و بیطرف زمین که همه رأی به محکومیت دادند و پرونده ات را بستند! در دادگاه آسمان هم گمان نمی کنم حتی شیطان حاضر باشد شفاعتت را بکند!

**هیتلر:** من نمی گویم فرشته ام، قدّیسم، معصومم، پاکم، و صد در صد لایق بهشتم، ولی می توانم ادّعا کنم که هرگز عقل هیچکس را ندزدیده ام.

**پطروس:** یک کتاب نوشتی، اسمش را گذاشتی «نبرد من»! همه اش من، من، من! پس آن جنگ پنج ساله هم جنگ تو بود، نه جنگ ملت آلمان!

**هیتلر:** این را درست گفتید. هرکس این اسم را بشنود، ممکن است همچین تصوّری بکند! راستش من می خواستم اسم کتابم را بگذارم ای کبوتر شوق/ ۱۰

«چهار سال و نیم مبارزه با دروغ، حماقت و بز دلی». ناشر پول پرست  
حقّه بازم گفت: این اسم خیلی دراز است و پیشنهاد کرد که اسمش را  
بگذارم نبرد من.»

**پطروس:** اسم آن لاطائلات را هرچی می گذاشتی فرقی نمی کرد. با  
همین لاطائلات بود که عقل هشتاد میلیون آلمانی را دزدیدی!

**هیتلر:** حیف از شماست که همچین حرفی بزنید! مگر می شود که کسی  
عقل داشته باشد و کس دیگری بیاید آن را بدزدد؟ در دنیا همه چیز را  
می شود دزدید، الا عقل! آدم یا با شعور است یا بیشعور! یا دانا است، یا  
نادان! یا عاقل است یا بی عقل! کسی که عقل داشته باشد، گول  
نمی خورد! پس کسی که گول می خورد، عقل ندارد که کسی آن را  
بدزدد! همه آنهايي که می گوید من گولشان زد، دلشان می خواست  
هیتلر باشند. بنا بر این آنها بودند که مرا هیتلر کردند! بعد هم نشستند کنار.

**پطروس:** نمی دانم چی بگویم! شاید این حرفت درست باشد، اما این  
ربطی به گناههای خودت ندارد... اینجا پشت در بمان تا برگردم. باید بروم  
این موضوع را با مَلِكُ الْعَقْلِ، میکائیل، در میان بگذارم.

بله، خدمتتان عرض کنم که هیتلر هنوز همان طور پشت در منتظر  
است و پطروس هم هنوز بر نگشته است!

## ۴- نان آورها و نان پزهای خانواده

چند وقت است که نسبت به دو تا لقب دهن پُرکن انگلیسی، یعنی «لرد» و «لیدی»، خیلی حساسیت پیدا کرده ام، همان حساسیتی که در اصطلاح پزشکی بهش می گویند «آلرژی».

می دانید که لردها و لیدیها دو نوعند، یک نوعشان «انتصابی» هستند و یک نوعشان «ارثی». مثلاً «لرد بیرون» Lord George Gordon Byron، یکی از بزرگترین شاعرهای اوایل قرن نوزدهم بریتانیا، لقب «لردی» را از خانواده به ارث برده بود، اما «لرد تینسون» (Lord Alfred Tennyson)، ملک الشعراى دوره «ملکه ویکتوریا» لقبش انتصابی بود، یعنی «ویکتوریا» از بس که از این ملک الشعراى خودش خوشش می آمد، در هفتاد و پنجسالگی به زور بهش لقب «لردی» عطا کرد و این شاعر پیر بیگناه بیچاره، با وجود همه اکراهی که از قبول این لقب داشت، مجبور شد که «لرد» بشود و همین طور الکی برود به «مجلس اعیان» و میان لردهای ارثی و انتصابی بُر بخورد .

من از نوجوانی، یعنی از وقتی که چهار تا کلمه انگلیسی یاد گرفته بودم تا به امروز، هیچوقت نسبت به مقام «لردی» بیرون و تینسون حساسیتی نداشته ام، چون «بیرون» هم مثل «تینسون» خودش «فکر» کرده بود و «آدم» شده بود، خودش «ملاحظه و مکاشفه» کرده بود و «شاعر» شده بود، و این لقب «لردی» را موقع برداشتن سقش به نافش چسبانده بودند.

قضیه این است که چند وقت پیش توی تلویزیون دیدم با یک مرد میانه سال به اسم «لرد سبشچن کو» (Lord Sebastian Coe) درباره «المپیک» صحبت می کنند. قیافه ش برایم آشنا بود. به حافظه ام فشار آوردم تا بالاخره یادم آمد که این آدم بیست و نه سال پیش در مسابقات ای کبوتر شرق/۱۲

المپیک مسکو در «دو ۱۵۰۰ متر» مدال طلا گرفت. بعد از آن نمی دانم برای حزب محافظه کار و ملکه و ملت بریتانیا چه کار کرده است که اجرش را داده اند و «لرد» ش کرده اند!

حالا این دوندۀ گُرد شدۀ به مجلسِ اعیان رفته به جای خود! باز همین چند وقت پیش دیدم به آدم دیگری ی به اسم «پیتر مندلسون» (Peter Mandelson) که در سال ۱۹۹۷ با «تونی بلر» و «گوردون براون» در میدان انتخابات «سه تفنگدار» شدند و حزب «کارگر» را «جدید» کردند و «خودشان» پیروز شدند، می گویند «لرد مندلسون». این آدم ظاهراً بیخ ریش حزب کارگر جدید مانده است، چون وزیر هر جایش کرده اند، یا او به درد آنجا نمی خورده است، یا آنجا به درد او. حالا دیگر گُردش کرده اند و هالۀ این لقب مقدّس دور سر مبارکش به قول اُدبای خودمان «پرتو افشان» شده است .

سه چهار سال پیش هم مطبوعات، که همان «رکن چهارم دموکراسی» باشد، پته هایی از حزب کارگر جدید «بلر گوردن مندلسون» گیر آورد و جار زد و هوار کشید که: «آی مردم! این دولت برای تأمین هزینه های حزبی خرپولها را می دوشد و در عوض به آنها لقب گُردی می دهد!» راست و دروغ این را دیگر خدا می داند! العهده علی الرّأوی!

خلاصه من که در عمرم همان لقب مجّانی و همگانی «آقا» را هم نخواستۀ بوده ام، این قضیۀ لقب طلبی و لقب عطا کنی پاک گیجم کرده است. تازه این لقبهای پُر عظمت و پُر افتخار «لرد» و «لیدی» که بعضیها این قدر برای گرفتنش حرص می زنند، چی به «آدم» اضافه می کند؟ بروند، ببینند این لقبها در اصل چه معنایی داشته است، شاید حرصشان کم بشود!

معنی «لرد» بیچاره در اصل بوده است «سالار و نان آور خانواده» و «لیدی» بیچاره هم «خمیر گیر»، «بانوی خانواده»، و «عیال گرد». خوب، با این حساب، توی این دنیا کدام مرد بیچاره خانواده دار است که «لرد» نباشد و حدّ اقلّ یک «لیدی» بیچاره در کنارش نداشته باشد؟

## ۵- سؤالهای گنده و آدمهای بی سؤال

فکر می‌کنم کسی که بخواهد راننده آمبولانس بشود، چه آمبولانس اورژانس، چه آمبولانس عادی، در هر جای دنیا که باشد، چه در دالغوزستان، چه در انگلستان، حتماً باید سواد خواندن و نوشتن داشته باشد و برای این کار دوره هم ببیند و امتحان هم پس بدهد و قبول هم بشود. اما فکر نمی‌کنم در هیچ جای دنیا از راننده آمبولانس بخواهند که درجه دانشگاهی داشته باشد، سرش برای سؤالهای گنده درد بکند، و دلش بخواهد چیزهایی را بداند که دانستن آنها نه خاصیتی دارد که در این دنیا برای آدم نان و آب بشود، نه ثوابی دارد که در آن دنیا حساب پس انداز آدم را بالا ببرد!

می‌خواهم بگویم که من یک همچین راننده آمبولانسی را سراغ دارم، که البته تحصیلات دانشگاهی ندارد، اما سرش برای این جور سؤالهای گنده درد می‌کند، خیلی هم درد می‌کند.

این راننده یک انگلیسی افریقایی تبار است به اسم «توننی» (Tony) که بر عکس راننده های دیگری که من دیده ام، رادیوش را روی ایستگاه موسیقی کلاسیک می‌گذارد و اگر میان چند تا بیماری که سوار می‌کند، کسی پیدا بشود که یک کلمه حرف حسابی بزند، فوراً صدای رادیوش را می‌برد پایین، یا اصلاً آن را خاموش می‌کند.

یادم می‌آید در یکی از سفرها، یکی از بیمارها که هم خیلی بلند ناله می‌کرد، هم برای خودش یا برای همه خیلی بلند حرف می‌زد، می‌گفت:

«هر بار می‌آیی بیمارستان، یک مرض تازه رویت می‌گذارند. آن

خوش خبر باشی / ۱۵

قدیمها که مردم این همه گناههای کبیره نمی کردند، خدا این همه مرض نازل نمی کرد. ازدواج نکرده، می روند حامله می شوند، آنوقت بچه می اندازند و قتل نفس می کنند. روز یکشنبه که خدا خودش بعد از شش روز کارِ خلقت عالم، استراحت کرد و از ما خواست که در این روز برای عبادتش به کلیسا برویم، حالا همه مغازه ها و فروشگاهها بازند! انگار می خواهند به خدا دهن کجی کنند!»

در این موقع «تونی» صدای رادیوش را آورد پایین و قاه قاه خندید و با صدای بلند گفت: «پدر جان، مرض را خدا نازل نمی کند! ما آدمها عوض می شویم، گناهها مان هم عوض می شود، اما خدا عوض نمی شود. خدا همیشه همان خدایی است که از ازل بوده است و تا ابد هم خواهد بود و احتیاج به استراحت هم ندارد!»

بیمار پیر باز صدای ناله اش بلند شد و باز با صدای خیلی بلند همان حرفهایش را از سر گرفت. «تونی» باز قاه قاه خندید و رادیوش را گذاشت روی موسیقی پاپ و صدایش را حسابی برد بالا.

سرم را تکان دادم و هیچی نگفتم. وقتی «تونی» بیمار مؤمن را در خانه اش پیاده کرد و او را برد توی خانه و به کس و کارش تحویل داد و برگشت، گفتم :

«می دانی تونی، دلم برای این آدمها می سوزد، چون هیچوقت برایشان سؤال پیش نمی آید. مثلاً از خودشان نمی پرسند: اگر در یک طرف یک خدا باشد که شش روز بنشیند و این عالم هستی و همه موجودات زنده را یکی یکی از عدم به وجود بیاورد و مثلاً به سوسک که می رسد، پشت سر هم، سیصد و پنجاه هزار نوعش را خلق کند و خسته بشود و روز هفتم استراحت بکند، و در طرف دیگر خدایی باشد که خودش قانون خلقت و هستی و حیات باشد، و همه عالم را در یک لحظه



آشکار بکند، کدام یکی خدا تر است؟»

«تونی» رادیوش را خاموش کرد و گفت: «جوان که بودم، همه یکشنبه ها می رفتم به کلیسا. هر وقت یکی از این سؤالا برایم پیش می آمد، می رفتم پیش کشیش. سالها پرسیدم و برای هیچکدام از سؤالهایم جوابی نگرفتم. آنوقت فهمیدم که خودم باید جواب سؤالهایم را پیدا کنم، آن هم بیرون از کلیسا.»

## ۶- ابن سینا، فیلسوف عرب!

### داروین، دانشمند مسیحی؟

شما هم مثل من می دانید که در صد و پنجاه سال گذشته، در دنیای انگلیسی زبان، هیچ کتابی به اندازه «کتاب مقدس» (The Holy Bible)، چاپ نشده است، آن هم از کوچک ترین و ساده ترین و ارزان ترین شکل تا بزرگ ترین و نفیس ترین و گران ترین شکل. بنابر این، در میدان مقایسه با همه کتابهای دیگر، مدال طلا را همین «کتاب مقدس» می گیرد و مدال نقره را مجموعه درامها یا نمایشنامه های منظوم «ویلیام شکسپیر» (William Shakespeare) و مدال برنز را «رباعیات عمر خیام»، به ترجمه و اقتباس «ادوارد فیتزجرالد» (Edward FitzGerald). به عبارت دیگر، در دنیای انگلیسی زبان، در یک قرن و نیم گذشته، اول «خدای موسی و عیسی»، دوم «ویلیام شکسپیر»، و سوم «عمر خیام نیشابوری». اما اگر بخواهیم از لحاظ گیرایی سبک و زیبایی تصویر به این سه تا رقیب مدال بدهیم، و داور مقایسه من باشم، مدال طلا را «رباعیات خیام» می گیرد.

سالهاست که هر وقت گذارم به یک مغازه «کتاب دست دوم» افتاده است، اگر به نسخه ای از «رباعیات عمر خیام» برخورده ام، فوراً آن را برداشته ام و خوب نگاهش کرده ام و اگر دیده ام که عین آن چاپ را ندارم، فوراً آن را خریده ام.

جدیدترین نسخه ای که چند روز پیش خریدم، چاپ «مصور»ی است، مال یکی از ناشرهای معتبر انگلستان، با شانزده تا تابلو رنگی از نقاشی معروف به نام «ویلی پوگانی» (Willy Pogany). ناشر جدید این کتاب در معرفی خیلی مختصر و خیلی نامفید عمر خیام گفته است:

«عمر خیام شاعر و منجم ایرانی بود که «رباعیهای عربی» او در اواخر قرن یازدهم میلادی منتشر شد!» نفهمیدم منظورش از «رباعیهای عربی» چه بوده است، چون به روایتی «رباعی از مخترعات شعرای فارسی است که عربها نیز تقلید کرده اند». بعد هم گفته است که ادوارد فیتزجرالد، در ترجمه «قالب عربی» رباعیها را حفظ کرده است، که لابد منظورش قالب رباعی است با چهار مصراع و معمولاً سه قافیه.

این «عربی بودن» رباعیات خیام، مرا به یاد خیلی یا بعضی از شرقشناسها و صاحبنظرهای غربی انداخت که خیلی از دانشمندان «ایرانی» را، لابد محض رضای عیسی فقط «مسلمان» معرفی می کنند یا محض رضای الله، فقط «عرب»! مثلاً می گویند:

«ابن سینا، فیلسوف و طبیب عرب که تألیفات فلسفی او، با ترکیبی از افکار ارسطویی و نوافلاطونی، در فلسفه قرون وسطایی اروپا تأثیر زیادی داشت و کتاب «قانون» او در طب، تنها کتابی است که در پزشکی قرون وسطای اروپا بیشترین تأثیر را گذاشت!»

ملاحظه می کنید که «ابن سینا» همه چیز بود، غیر از «ایرانی». یکی دیگر از همین خیلی یا بعضی از شرقشناسهای صاحبنظر، می گوید: «ابن سینا از یک فیلسوف عرب دیگر، به نام فارابی، تأثیر عمیقی پذیرفته بود...»

این را به ش می گویند «یک تیر و دو نشان»، به این ترتیب که طرف با نیش حقیقت کُش همان یک تیر تلویحاً «ابن سینا» را می کند «فیلسوف عرب» تا «فارابی» صریحاً بشود «یک فیلسوف عرب دیگر». همین «فارابی» یک جا «ترکستانی» معرفی می شود، و یک جای دیگر «فیلسوف عرب» یا «فیلسوف اسلامی». «ابوریحان بیرونی» را در یک جا «منجم اُزبک» معرفی می کنند، در جای دیگر «یکی از بزرگان

ریاضیات اسلامی» و در یک جای دیگر «دانشمند آسیای مرکزی.»  
من نمی گویم که این خیلی یا بعضی از شرقشناسها و صاحب نظرهای  
غربی با سوء نیت خیلی از دانشمندان عصر طلایی ایران را فقط با اشاره به  
«عربیت» و «اسلامیت» معرفی می کنند، و از این غفلتشان تعجبی هم  
نمی کنم. تعجبم از این است که چرا ما ایرانیها غفلت نمی کنیم و  
هیچوقت نمی گوئیم «چارلز داروین (Charles Darwin)»، دانشمند  
رومی مسیحی» یا از کاشف انگلیسی سیاره «اورانوس» به اسم «سِر ویلیام  
هرشل» (Sir William Herschel) ، «منجم یهودی خاورمیانه ای» یاد  
نمی کنیم!

## ۷- این اوضاع کجاش فنده دار است؟

فکر می‌کنم شما هم مثل من، وقتی کلمه «مسخره» را می‌شنوید، اگر توی ذهنتان دور و بر این کلمه بگردید، به کلمه‌های «مضحک» و «خنده دار» برخورد کنید. آن قدر این سه تا کلمه در معنی با هم شبیه هستند که خیلی وقتها هر سه آنها را برای یک منظور صدا می‌کنیم. مثلاً می‌گوییم ...

نه، بهتر است که مثلها را از خودم در نیورم. برای خاطر جمعی می‌روم سراغ نوشته‌های دیگران. مثلاً یکی می‌گوید: «واقعاً مسخره است که یک دختر بیست و چهار ساله فرانسوی را به بهانه‌های واهی به پای میز محاکمه کشیده اند!»

و یکی دیگر می‌گوید: «واقعاً خنده دار است که از یک طرف قانون اساسی می‌گوید راهپیمایی آزاد است، از آن طرف آقایان مردمی را که به این اصل قانون اساسی عمل می‌کنند، بازداشت می‌کنند و می‌زنند و می‌کشند!»

و سوّمی می‌گوید: «مضحک است که در این اوضاع امکان ملاقات یا تماس با دیگران را هم به تو ندهند، و مسخره تر اینکه حتی حق تقاضای وکیل هم نداشته باشی!»

ملاحظه می‌فرمایید؟ عرض نکردم که ما «مسخره» و «مضحک» و «خنده دار» را معمولاً به یک معنی به کار می‌بریم؟

حالا ببینیم گوینده‌های این مثالها، که سه تا آدم مختلف هستند، با این سه تا کلمه چه معنایی را می‌خواسته‌اند بیان بکنند. «مضحک» که عربی است و فارسیش می‌شود همان «خنده دار». کلمه «مسخره» هم در معنای اصلیش یعنی کسی که با بذله و شوخی مردم را «می‌خندانند»، یعنی «دلچک».

پس می توانیم بگوییم که این سه تا کلمه را به کسی یا چیزی می گویند که باعث «خنده» آدم بشود، یعنی باعث «تفریح» آدم بشود. ضد «خنده دار» هم که می شود «گریه آور»، یعنی غم انگیز، دردناک، دلخراش، جگرسوز، هولناک، شیطانی، جنون آور و امثال اینها. و اگر توجه فرموده باشید، که حتماً فرموده اید، در مثالهایی که از سه تا آدم مختلف آوردم، در واقع «مسخره» و «مضحک» و «خنده دار» درست به معنی «گریه آور»، «غم انگیز»، «دردناک»، «دلخراش»، «جگر سوز»، «هولناک»، «شیطانی»، «جنون آور» و امثال اینها به کار رفته است. یکی از آن سه تا مثال این بود که: «واقعاً خنده دار است که از یک طرف قانون اساسی می گوید راهپیمایی آزاد است، از آن طرف آقایان مردمی را که به این اصل قانون اساسی عمل می کنند بازداشت می کنند و می زنند و می کشند!» خوب، این واقعاً کجاش خنده دار است؟ و کجاش هست که گریه آور نباشد؟

اینجا بود که یکدفعه به یاد کلمه انگلیسی «فانی» (funny) افتادم. یعنی چیزی که باعث «تفریح»، «لذت»، «نشاط»، و امثال اینها بشود، و واضح است که همچین چیزی نمی تواند با «خند» همراه نباشد. اما همین کلمه «فانی» در انگلیسی غیر از این معنیها، به همه آن معنیهایی که کار می رود که گوینده های آن سه تا مثال فارسی در ذهن داشته اند و نمی توانسته اند بر زبان بیاورند و آبی به آتش دلشان بزنند، از جمله اینها:

مسخره (ridiculous) ، عجیب (bizarre) ، گیج کننده (perplexing) ، مهمل (absurd) ، احمقانه (idiotic) ، خلاف قاعده (anomalous) ، زشت (foul) ، شنیع (obscene) ، ناعادلانه (unjust) ، خلاف اخلاق (unethical) ، کفرآمیز (ungodly) ، و غیره. مثلاً

وقتی یک انگلیسی می گوید «فیت ایز فانی آند کروئل» (Fate is funny and cruel)، یعنی «تقدیر خنده دار و بیرحم است»، بیرحمی تقدیر چه خنده ای می تواند داشته باشد؟

شاید بشود گفت که با همه تفاوت‌های فرهنگی ای که بین ملت‌های دنیا وجود دارد، توی زبان‌های همه شان چیزهایی پیدا می شود که دلالت بر یکی بودن جوهر وجود همه آدم‌های دنیا دارد. یعنی شباهت‌های همه ملت‌های دنیا مال تجربه های مشترکشان است.

پس باید حوصله داشت و دید تفاوت‌هایشان چی هست و از چی هست و چرا هست و چه باید کرد!

## ۸- از راست حسینی تا کوچه علی چپ

تا مجبورمان نکرده بودند که به یک دستان بگوییم «راست» و به دست دیگرمان بگوییم «چپ»، فقط می دانستیم که دو تا «دست» داریم و هر دو برایمان «برابر» بودند، مثل دو تا چشمان، دو تا گوشمان، یا دو تا پامان. بعد که رفتیم مدرسه و «شمال» و «جنوب» و «شرق» و «غرب» را یادمان دادند، فهمیدیم که اگر رو به شمال بایستیم، «شرق» در سمت «دست راست» مان است و «غرب» در سمت «دست چپ» مان.

همچنین که به دبیرستان رفتیم و میان بچه های شانزده هفده ساله بُر خوردیم و بوی سیاست به مشامان خورد، «چپ» و «راست» و «شرق» و «غرب» برایمان معنیهای تازه ای پیدا کرد. «شرق» که از حیث جغرافیایی در سمت «دست راست» بود، شد «دست چپی» و «غرب» که در سمت «دست چپ» بود، شد «دست راستی». مثلاً در آن دوره به «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» و «جمهوری خلق چین» که حکومتهاشان در دست «حزب کمونیست» بود، می گفتیم «چپ» و به «آمریکا» و متحدهاهاش می گفتیم «راست». شرق دست چپی بود و غرب دست راستی!

در همان دوره دبیرستان که بوی سیاست به مشام همه مان خورده بود، بدون اینکه کله های همه مان بوی قرمه سبزی گرفته باشد، هیچکداممان، حتی آنهایی از ما که به «چپ بودن» خودمان خیلی افتخار می کردیم، هیچوقت از خودمان نپرسیده بودیم: «چرا چپ؟ مگر راست چه عیبی دارد؟ راست که از چپ بهتر است!

اگر صبح آدم از دنده چپ بلند بشود، بد است! اگر کسی به جای «کوچه علی راست»، به «کوچه علی چپ» بزند، اهل کلک است! اگر



کسی به جای راست افتادن، با آدم چپ بیفتد، دشمن آدم می شود و به جای اینکه به آدم «راست راست» نگاه کند، «چپ چپ» نگاه می کند!

با وجود این اگر کسی به ما می گفت «دست راستی»، این حرفش به گوشمان از صدتا فحش ناموسی هم بدتر بود، چون می دانستیم که «چپ» به آدمها یا حزبهایی می گویند که به اصطلاح «منادی» فعالیتهایی هستند که بتواند نظام سیاسی جامعه را تغییر بدهد یا اصلاح کند تا مردم به آزادی و برابری و رفاه برسند، و «راست» به آدمها یا حزبهایی می گویند که به اصطلاح «محافظه کار» یا «مرجع» هستند و برایشان صرف می کند که «وضع موجود» تا ظهور حضرت قائم بر جا بماند و معتقدند که «برابری» حرف مفت است، چون خدا خودش هم پنج تا انگشت را یک اندازه خلق نکرده است، و «آزادی» هم معنایش این نیست که آدم حرفهای گنده تر از دهنش بزند!

اما افسوس که در این سی چهل سال اخیر «چپ» و «راست» آن قدر «اصول» خودشان را دستکاری کرده اند، و آن قدر صفتهای تازه به خودشان چسبانده اند که خودشان هم دیگر خودشان را به جانمی آورند. حرفهای همه شان تقریباً شبیه همدیگر شده است، و شاید حالا که دیگر «چپ» توی آینه به «راست» لبخند می زند و «راست» به «چپ» چشمک، هنوز هم خلیها ندانند که اصطلاح «چپ» در سالهای ۱۷۹۱ و ۱۷۹۲ که مترقی ترین اعضای مجلس مقننه فرانسه روی صندلیهای طرف «چپ» سالن مجلس می نشستند، پیدا شد، و از همان موقع «چپ» شد «مترقی» و «راست» شد «محافظه کار».

آنوقتها که «جهان» هنوز همان «جهان همیشه» بود و «نظم نوین» پیدا نکرده بود، «حزب» هم با اصول و پیروانی که داشت، مثل یک «مذهب» بود و آدم حزبی «مؤمن» بود، فقط مؤمن، اما حالا چی داریم؟ مؤمن خوش خبر باشی/ ۲۵

راست، مؤمن راست میانه، مؤمن راست افراطی، مؤمن چپ، مؤمن چپ  
میانه، مؤمن چپ افراطی! خودمانیم، شما از حزبی که اسمش باشد  
«سوسیال دموکرات ملی راست افراطی» چی می فهمید؟

## ۹- هوشنگ بن سیامک بن کیومرث

چند وقت پیش در جایی خواندم که مدیر کل «دفتر آمار جمعیتی سازمان ثبت احوال ایران» در مصاحبه ای با خبرگزاری دولتی ایران درباره «محبوب ترین» اسمهایی که به تازگی مردم برای بچه هاشان انتخاب می کنند، آماری داده است.

اسمهایی که در گزارش این مصاحبه دیدم اینها بود: محمد، زهرا، فاطمه، علی، امیر حسین، زینب، ابوالفضل، مهدی، امیر مهدی. یادم آمد که پنجاه، شصت سال پیش اگر کسی اسم بچه اش را مثلاً می گذاشت «هوشنگ» یا «پروین»، در میان همسایه ها و قوم و خویشهایش دست کم یک آدم خیرخواه و عاقبت اندیش پیدا می شد که با صدای بلند بگوید: «قدمش مبارک!» و بعد صدایش را بیاورد پایین و پرسد: «راستی اسم تو گوشه نور چشمی را چی گذاشتید؟»

اگر طرف مثلاً می گفت «ابوالقاسم» یا «صدیق»، خیال آدم خیر خواه و عاقبت اندیش تا اندازه ای راحت می شد، چون می دانست که بچه آدم مسلمان باید اسم مسلمانی داشته باشد، وگرنه صد و بیست سال هم که با پاکی و شرافت و در مُنتهای انسانیت زندگی کند و به سرای باقی بشتابد، روز قیامت با آن اسمهای «زندیقی» به پای میزان حساب صدایش نمی کنند و بیچاره باید تا ابد در صحرای محشر سرگردان بماند.

و باز یادم آمد که پنجاه شصت سال پیش گاهی هم در میان هزار تا همسایه و قوم و خویش یک آدم خیرخواه تر و عاقبت اندیش تر پیدا می شد که روح زن حامله را آشفته نمی کرد، اما، اَقلاً یک جوروی به خوش خبر باشی / ۲۷

شوهرش می فهماند که بهتر است از همین حالا دو تا اسم خدا پسند برای بچه شان انتخاب کند تا اگر، خدا نکرده، اتفاقی افتاد و خدا نکرده بچه سقط شد، بی اسم به آن دنیا نرود!

این را هم به گوش خودم شنیده بودم که حتی اسم آدم می تواند روز قیامت «شفیع» آدم بشود و آتش جهنم را از آدم دور کند! البته بسته به این است که اسم کی را روی آدم گذاشته باشند! پُر واضح است که «هوشنگ» و «پروین» اسمهایی نیست که از این خاصیتها داشته باشد!

می دانم حالا که اسم «هوشنگ» را چند بار به زبان آورده ام، یاد چی افتاده اید! لابد پیش خودتان می گویند:

«مگر این هوشنگ همان هوشنگ بن سیامک بن کیومرث نیست؟ مگر کیومرث یا گیومرث یا گیه مرته، به معنی حیات مُردنی، همان آدم فانی، آدم ابوالبشر، آدم صفی الله، یا آدم خلیفه الله نیست؟ حالا تازه بیایم فضل کیومرث، پدر بزرگ هوشنگ را به حساب خود هوشنگ نگذاریم! مگر خود همین هوشنگ نبود که برهان الدین محمد حسین بن خلف تبریزی در «برهان قاطع» درباره اش می گوید: آتش و آهن در زمان او به هم رسید و آلات زراعت کردن ساخت و جویها روان کرد و عمارت بنا نهاد و شیاطین را از مخالطت آدمیان دور گردانید؟»

اینجاست که من حرفتان را قطع می کنم و می گویم: «اینهایی که شما می فرمایید همه اش حرف حسابی است، اما من می خواهم یک چیز دیگر عرض کنم که شاید اگر برای همین انگلیسیهایی بگویم که خداوند نه تنها دانشمندهایی مثل اسحاق نیوٹن (Isaac Newton) و چارلز داروین (Charles Darwin) برایشان فرستاد، بلکه در اختراع و اکتشاف از معجزات و کرامات صدها هوشنگ برخوردارشان کرد، با تعجب به من نگاه عاقل اندر سفیه بکنند و سرشان را تکان بدهند، و آن عرض این است

که خوب، بله، پدر و مادر به بچه هاشان اسمهای عقل پسندِ موقت، بدهند،  
اما بچه ها هجده سالشان که شد، یا همان اسم موقت را، یا اسمی را که  
خودشان انتخاب می کنند، بردارند، ببرند اداره ثبت احوال و آن را با  
امضای خودشان به ثبت دائم برسانند!»

## ۱۰ - امپراتوری زبانی

رانندهٔ تاکسی تلفنی، یک انگلیسی چشم آبی، با سر و لباس یک جتلمن انگلیسی، بر خلاف انتظار من از ماشین «بنز» سُرْمه ای اش پیاده شد و در عقب را برای من باز کرد، و من بر خلاف انتظار او خودم در جلو را باز کردم و روی صندلی بغل دست راننده نشستم و خودم در را بستم و وقتی که آمد تو و در را بست، گفتم:

«عصر به خیر. امیدوارم ناراحت نباشید که من جلو نشستم. خوشم نمی آید عقب بنشینم و از مسافر بودنم زیادی لذت ببرم!»  
لبخندی زد و گفت: «نه، خیلی هم خوشحالم که آمدید جلو. البته من خودم هیچوقت به مسافر همچنین پیشنهادی نمی کنم.»

و سر صحبتمان از همین جا باز شد و خیلی زود فهمیدم که او حرفه اش رانندگی تاکسی تلفنی نیست و مهندس بازنشسته است و هفته ای دو سه روز، روزی پنج شش ساعت با ماشین خودش برای یک شرکت تاکسی تلفنی کار می کند تا هم از بیکاری حوصله اش سر نرود، هم کمک خرجی دریابد که کمبود حقوق بازنشستگی او را جبران کند. حالا بود که با لحنی یک پهلوی و خالی از غرض و خیلی مؤدبانه گفتم: «شما لهجهٔ خاصی دارید. لهستانی هستید؟»

و من با لحنی دو پهلوی، ولی البته پُر از احساسِ غربت و خیلی مؤدبانه گفتم: «بله، درست است، لهجهٔ خاصی دارم، اما لهستانی نیستم، ایرانی ام و لهجه ام هم خیلی از لهجهٔ مهاجرهای لهستانی بدتر است!»  
مهندس بازنشستهٔ انگلیسی گفت: «لهجه تان خیلی هم خوب است.»

پس شما پَرژن (Persian) هستید؟»

گفتم: «نه، خودم ایرانی ام، زبانم پَرژن (فارسی) است!» و صحبتمان کِش پیدا کرد تا رسید به آنجا که گفتم: «شما اشاره به لهجهٔ لهستانی

کردید. می دانید که یکی از بزرگترین رمان نویسهای اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم شما انگلیسیها، یعنی در اوج دوره امپراتوری بریتانیا یک ملوان لهستانی بود به اسم یُسِف کُرزِنی یُووسکی (Józef Korzeniowski)، که زبان انگلیسی یاد گرفت که بتواند در یک شرکت کشتیرانی انگلیسی کار کند و در بیست و نه سالگی به این آرزویش رسید و در سی و شش سالگی مقیم و تبعه انگلستان شد و ملوانی را کنار گذاشت و شروع کرد به داستان نویسی و برای هر جمله ای که می نوشت، چند باری به لغتنامه مراجعه می کرد و هیچوقت هم انگلیسش انگلیسی شما نشد، انگلیسی لهستانی ماند، اما خودش شد یکی از بزرگترین و معتبرترین نویسندگان انگلیسی!

مهندس بازنشسته گفت: «عجیب است که من این نویسنده را نمی شناسم!»

گفتم: «حتماً می شناسید، اما نه به اسم لهستانیش یُسِف کُرزِنی یُووسکی، بلکه به اسم انگلیسش جوزف کُنراد (Joseph Conrad).

و او گفت: «اوه، بله، می شناسمش! یکی دو تا از رمانهایش را هم خوانده ام. یکی از آنها اسمش **دل تاریکی** (Heart of Darkness) است.

گفتم: «حتماً فیلمی را هم که از روی رمان لُرد جیم (Lord Jim) او ساختند و نقش اولش را پیتر اوتول (Peter O'Toole) بازی کرد، دیده اید؟»

و او گفت: «راستی که هم داستانش شاهکار بود، هم فیلمش! حیف که ما انگلیسیها زبان خارجیمان خوب نیست. از این لحاظ خیلی بی استعدادیم!»

گفتم: «این طور نیست! آنوقتها که داشتید امپراتوری زمینتان را

می ساختید، هیچ زبان زنده یا مُرده ای در دنیا نبود که یک عدّه انگلیسی در آنها استاد نباشند! وقتی هم که امپراتوری زمینیتان سقوط کرد، امپراتوری زبانیتان دنیا را گرفت. به هر جای دنیا که بروید، مردم آنجا زبان شما را می دانند. شما احتیاج ندارید زبان خارجی یاد بگیرید!»  
و توی دلم گفتم: «وگرنه استعدادتان در هر کاری که برایتان ضرورت داشته باشد و به نفعتان باشد، خیلی هم زیاد است!»



## ۱۱ - پول اشراف منهای فرهنگ اشرافی

بچه دبستانی که بودیم، خیال می کردیم «مانی» یعنی «لاک» و «کور» یعنی «ناخن». آنوقتها کلمه «پدیکور» به گوشمان نخورده بود تا از بابت حدسمان در معنی «مانیکور» به شک بیفتیم. بعدها که بزرگ شدیم و یاد گرفتیم که معنی کلمه های انگلیسی را توی کتاب لغت پیدا کنیم، تازه فهمیدیم که اولاً فرانسویها به پیرایش و آرایش ناخنهای دست می گویند «مانیکور» (manicure) ، و ثانیاً انگلیسیها آن را «منی کیور» تلفظ می کنند، و ثالثاً چون یکی از چیزهایی که برای آرایش ناخن به کار می رود، «لاک» است، مردم به اصطلاح «اطلاق کلّ به جزء» کرده اند و به لاک ناخن گفته اند «مانیکور».

فکر می کنم آنوقتها خیلی کم بودند کسهایی که کلمه «پدیکور» (pedicure) به گوششان خورده باشد و بدانند این کلمه چه معنایی دارد، چون اگر می دانستند که «پدیکور» یعنی پیرایش و آرایش ناخنهای پا، آنوقت دیگر خانمها پاهایشان را مانیکور نمی کردند!

راستی، اگر می بینید من از معنی لغتهای «مانیکور» و «پدیکور» حرف می زنم، خدا نکرده یکوقت خیال نکنید که عقم گرد شده است و خودم را برای شما کرده ام کتاب «لغت معنی»! نه خیر! اصل موضوع این است که تازگیها هر وقت توی یک خیابان از جلو یک «سالن ناخن» ردّ می شوم، یک حالی پیدا می کنم که خدا نصیب دشمنتان نکند.

آخر که چی؟ آدم، خانم یا آقا، تلفن را بردارد، از منشی یک تالار پیرایش و آرایش ناخن وقت بگیرد، در روز و ساعت معین راننده اش او را ببرد دم در سالن پیاده کند و آدم، خانم یا آقا، ناخنهایش را بسپرد به

دست یک متخصص دوره دیده که یک ساعتی با انواع ابزارها و مواد و مصالح مختلف و مرموز با آنها ور برود و دست آخر آدم، خانم یا آقا، چه کار کرده باشد؟ داده باشد ناخنهای دست و پاش را گرفته باشند و صاف و صوف و تمیز کرده باشند! به چه قیمتی؟

بگذارید به اصطلاح «مستند» حرف زده باشم. بر طبق آگهی یکی از سالنهای مانیکور در اینترنت برای مانیکور عادی، چهل و پنج دقیقه، سی و پنج پوند، و برای مانیکور مخصوص، یک ساعت و نیم، هشتاد و پنج پوند. خودتان حساب کنید به «تومن» چه قدر می شود!

می گویم آخر توی این دنیایی که درآمد سرانه نصف جمعیتش از هزار پوند در سال کمتر است... توی این دنیایی که هر سال در حدود ده میلیون بچه می میرند، چون پدر و مادرشان نمی توانند دو سه پوند بدهند، پنسیلین بخرند... توی این دنیایی که خیلی از کارگرها در خیلی از کشورها از صبح تا شب عرق می ریزند و جان می کنند و کمتر از یک پوند دستمزد می گیرند... بله، تو یک همچین دنیایی یک آدم، خانم یا آقا، بیاید خون بهای صد تا بچه یا دستمزد روزانه صد تا کارگر را بدهد که ناخهانش را بگیرند، فقط به این دلیل که نظام طبیعت خدایی مانده است، اما نظام جامعه بشری شیطانی شده است، و دارندگان پولهای مفت نمی دانند با پولشان چه کار کنند!؟

به این آدم، خانم یا آقا، می گویم: «می بخشید فضولی می کنم. شما می توانید با ده، بیست پوند یک جعبه ابزار کامل و عالی مانیکور پدیکور بخرید و خودتان ناخناتان را بگیرید. هیچ اجبار اخلاقی ای هم ندارید که غصه فقیرهای دنیا را بخورید. اما حالا که صد برابر اشراف قدیم پول دارید، به اندازه یک درصد آنها فرهنگ اشرافی پیدا کنید و با پولهای زیادیتان، نمی گویم کلیسا، که بیش از اندازه کافی داریم، بلکه

بیمارستان و مدرسه و دانشگاه و تئاتر بسازید، که خیلی کم داریم، و حامی سخاوتمندهرهای اصیل بشوید تا هنرمندها مجبور نشوند برای امرار معاش به ابتدال تن در بدهند! می فرمایید خلاف عرض می کنم؟ حق با شماست!»

## ۱۲- انگلیسیها به فروتنی می گویند

### هیومیلیتی

من با اینکه مثل همه آدمها از طرز راه رفتنِ خودم خبر ندارم، برایم طرز راه رفتن آدمهای دیگر خیلی تماشایی است، مخصوصاً موقعی که خودم نشسته باشم و آنها توی حال خودشان بیایند از جلو من رد بشوند. این خودش مرا به یاد «کت واک» (catwalk) انگلیسی می اندازد. معنیش می شود «گره رو» که به بعضی راهروهای باریک می گویند، و گره رویی که من به یادش می افتم، همان راهرو باریکی است که نه گره ها، بلکه مدل‌های بسیار زیبا و خوش اندام، با یک دنیا ناز و ادا و تبختر، جلو چشمهای مشتاق شیف‌تگان لباس، رویش قدم بر می دارند و با حرکات جسم جادویی خودشان به لباسهای مُد جدید جان می دهند. دیده اید چه طوری راه می روند؟ انگار بدنشان به موج در می آید! موجی که حرف می زند. حرفی که با چشم باید شنید، و وقتی شنیدید، عقل از سرتان می پرد و قلبتان به کلی حواسش پرت می شود! اما من کاری به طرز راه رفتن مدل‌های لباس در «گره رو» نمایشگاهها کاری ندارم، چون تنها چیزی که آدم ازش می فهمد، این است که هیچکدام از این مدلها در حالت طبیعی خودش آن طوری راه نمی رود و این را هم خوب می داند که در هر جای دیگری غیر از روی «گره رو» نمایشگاه آن طوری راه برود، همه به ش می خندند و مسخره ش می کنند!

راستی هیچوقت توی راهروهای بیمارستانها به طرز راه رفتنِ دکترها توجه کرده اید؟ بیمارستانهای ایران را یادم نیست، اما طرز راه رفتنِ رئیسها و مدیر کلها و وزیرها و معاونهایشان را یادم می آید، مخصوصاً

یکی از آنها را که توی یک وزارتخانه هفت سالی رئیس خود من بود. از اتاقش در می آمد که برود پیش یک مدیر کلّ دیگر، یا پیش یکی از معاونهای وزیر، یا دست بالا وزیر احضارش کرده بود، می رفت شرفیاب بشود. عینک ذره بینش، از نوک دسته، بین شست و انگشت سبّابه دست راستش آویزان، و یک خودنویس یا خودکار وسط سبّابه و شست و انگشت وُسطاش معطل. سرش تا آنجا که گردنش کشیده می شد، افراشته، اما صورتش کمی متمایل به سمت چپ. قدمهایش کوتاه و شمرده و سنگین. واقعاً سنگین. خیلی سنگین. آن قدر سنگین که اگر اجازه می داد توی چشمهایش نگاه کنید، احساس او را می دیدید، احساس این که زمین بیچاره زیر قدمهای سنگین او دارد چه زجری می کشد!

اینجا در لندن، توی راهرو بیمارستانها، به خودم می گویم:  
«چرا؟ مگر دکترها با آدمهای دیگر چه فرقی دارند؟ چرا من باید از طرز راه رفتنشان بفهمم که دکترند؟  
«چرا در ایران مدیر کلّ من بیرون از وزارتخانه آن طوری راه نمی رفت؟»

«چرا اینجا در لندن همان دکترها وقتی توی خیابان هستند، طوری راه نمی روند که انگار خدا هستند و دارند جلو چشم فرشته ها در راهرو آفرینشگاه قدم بر می دارند؟»

البته خیلیها هم هستند که طرز راه رفتنشان فقط توی خیابان تماشایی است، چون مقامشان، یا بهتر است بگویم شغلشان به آنها این احساس را می دهد که همه شهر راهرو «اداره» آنهاست، همه مملکت راهرو «اراده» آنهاست، و همه مردم کارندهای زیر دست او هستند!

آخر فکرش را بکنید! این همه فیس و افاده، این همه بادِ بروت، این

همه از خود بیخبری که چی؟ بیچاره دینوسورها، با آن همه فروتنی،  
کجایند حالا؟

آدمیزادی که با نیش یک پشه همه باد عظمت و جلال و جبروتش  
در می رود، یا با حمله چند تا میکروبی که هزارتاشان سر یک سوزن جا  
می گیرند، باید پاهایش را رو به قبله دراز کند، چرا هیچوقت به فکر  
نمی افتد که معنی کلمه «فروتنی» را بفهمد! این انگلیسیها به فروتنی  
می گویند «هیومیلیتی» (Humility)!

## ۱۳ - به فدای بالاسر قسم فطرناک است!

یکی از آن صبحهای تاریک و سرد لندن بود. باد هم می آمد، از آن بادهایی که موها را پریشان می کند و ذهنها را آشفته. خانم جوانِ بلند بالایِ با وقار و خوش لباسی توی پیاده رو تا نزدیک زمین خم شده بود و با دو تا دستش دو طرف کفش پای راستش را گرفته بود و زور می زد که آن را از زمین بکند و کنده نمی شد.

کنجاو شدم و در چند قدمی خانم وایستادم. با آخرین زوری که زد، کفش را نجات داد، اما پاشنه کفش که رفته بود لای درز دوتا موزاییک پیاده رو، از کفش کنده شد و لای درز ماند. خانم که حتماً اداره اش داشت دیر می شد، لنگه کفش بی پاشنه به دست، وایستاد و با قیافه ای که ازش درماندگی و بیچارگی می بارید، شروع کرد به اطراف خودش نگاه کردن و زیر لب چیزی گفتن، و این درست موقعی بود که من باید کنجاوای را بس می کردم و می رفتم پی کارم.

گاهی پاشنه کفش خانمها، اگر حواسشان جمع نباشد، لای درز پله های گردان فروشگاههای بزرگ یا قطار زیر زمینی هم گیر می کند که در این موقعها باید دعا کرد که خدا خطر را از جان صاحب این جور کفشها دور کند. منظورم کفشهای «پاشنه سوزنی» است!

می گوئید همچین اسمی به گوشتان نخورده است؟ خودم من هم تا حالا «پاشنه سوزنی» نشنیده بودم. یادم می آید که شصت، هفتاد سال پیش که کفش پاشنه بلند ته باریک مُد شده بود، به این جور پاشنه ها می گفتند «پاشنه صنّاری»، یعنی ته این پاشنه به کوچکی یک سگّه صد دیناری بود. البته خیلی وقت بود که واحد پول تغییر کرده بود و صد دینار شده بود ده خوش خبر باشی / ۳۹

دینار و حالا به جای هزار دینار، صد دینار می شد یک قران، ولی اسم پاشنه های ته باریک همان «صناری» مانده بود .

بالاخره سگه هر چقدر هم که کوچک باشد، با ته نوک سوزنی بعضی از پاشنه های امروزی قابل مقایسه نیست، و به این جور کفشها دیگر نمی شود گفت «پاشنه صناری».

آهای، شمایی که سازنده کفشهای پاشنه سوزنی هستید و لابد می دانید که این پاشنه ها توی ریز ترین سوراخها فرو می روند و گیر می کنند، اَقلاً آنها را آن قدر محکم به ته کفش بچسبانید که وقتی می خواهند از سوراخ بیرونشان بکشند، از تخت کفش جدا نشوند! لابد خانم درمانده بیچاره داشت زیر لب به همین سازنده های این جور کفشها فحش می داد یا نفرین می کرد .

خوب، حالا به نظر شما تقصیر شهرداری است که با آن همه عوارضی که از مردم می گیرد، درز خالی شده موزاییکها را با سیمان پر نمی کند؟

یا تقصیر سازنده های کفشهاست که خانمها را توی طلسم مُد می اندازند و پاشنه صناریشان را می کنند پاشنه سوزنی؟  
یا تقصیر خانمهاست که به جای کفش سواری، سوزن سواری می کنند؟

از من پرسید، می گویم تقصیر هیچکدام. همین الان به «طبیعت» گفتم: «همه تقصیرها از توست، والله!»

او هم گفت: «والله، من هم هر کاری می کنم، دست خودم نیست!»  
راست می گوید. فکر نمی کنم پیدا کردن مقصّر اصلی کار آسانی باشد. از وقتی به جرم خوردن دو تا دانه گندم از بهشت بیرونمان انداختند تا به امروز همه کارهایی غریب و عجیبی که می کنیم، همه آتشیایی که ای کبوتر شرق / ۴۰



توی این دنیا می سوزانیم، همه غصه هایی که می خوریم و همه دردهایی که می کشیم، مال این است که می خواهیم بدانیم تقصیر از کیست !  
حالا با وجود همه اینها آیا نمی شود از روی دلسوزی یا نفهمی به آن خانم درمانده بیچاره گفت:

«خانم عزیز، فحش دادن و نفرین کردن فایده ای ندارد. می بخشید فضولی می کنم. اصلاً بیایید کفش پاشنه سوزنی را به خودتان حرام کنید. به خدای بالا سر قسم خطرناک است!»

## ۱۴ - رنگ حرام کن شارلاتان

به یارو می گوید: «آقای عزیز، آدمیزاد بیچاره سیصد هزار سالی طول کشید تا فهمید چرا یک چیزهایی زیبا به نظرش می آید، یک چیزهایی زشت، و بالاخره کشف کرد که زیبایی چه خصوصیتی دارد که زشتی آنها را ندارد، و آنوقت از تعریف و توضیح این خصوصیات یک علم درست کرد و اسمش را گذاشت زیبایی شناسی. حالا شما می خواهی با بوق و کرنای تبلیغات این «عجج و جج سازیها» و شارلاتان بازیها را به اسم هنر نقاشی به خورد مردم بدهی و ثمره سیصد هزار سال فکر و فلسفه و هنر آدمیزاد را باد هوا کنی؟»

یارو در جوابتان می گوید: «اولاً آنی که به ش می گفتند هنر نقاشی و آدمهایی مثل رافائل (Raphael)، داوینچی (da Vinci)، میکلا آنژ (Michelangelo)، رامبراند (Rembrandt)، سزان (Cézanne) و مونه (Monet) نماینده هاش بودند، آن قدر استعداد می خواهد و آن قدر زحمت دارد که دیگر کسی دنبالش نمی رود. امروز عصر سرعت است. هنر مند نمی تواند بنشیند، یک سال روی یک تابلو کار کند. بهترین و بازار پسندترین تابلو آن است که سر یک ساعت کارش تمام باشد. یک ساعت نشد، دست بالاش یک روز. ثانیاً آن هنر نقاشی که تو در عزایش نوحه می خوانی، مال آن یک در صدی از مردم بود که به هنر از آن بالا بالاها نگاه می کردند. امروزه چیزی که به درد نود و نه در صد مردم نخورد و از این پایین پایینها نتوانند بهش نگاه کنند، می خواهد هنر باشد یا هر آت و آشغال دیگر، تجارتي نیست و کسی نمی آید برایش سرمایه گذاری کند.»

به یارو می گوید: «خوب، اینها بروند روی هزار و یک چیز دیگر

سرمایه گذاری کنند و دست از سر هنر بردارند!»

یارو با اطمینان و با کمال خونسردی می گوید: «کجای کاری، آقا! تجارت که نمی تواند دست از سر چیزی بردارد. وقتی دنیا دنیای تجارت است، همه چیز باید خودش را با تجارت وفق بدهد، حتی خدا. دیگر چه رسد به دین و فلسفه و علم و ادبیات و هنر. گذشت آن دوره ای که دو تا دنیا داشتیم، به یکیش می گفتند دنیای اصالت، و به یکیش دنیای تجارت. اصالت دیگر خریدار ندارد. باید درش را تخته کند، برود پی یک کار دیگر!»

و شما به یارو می گوئید: «خوب، بله! مطابق همین حرف شما، آن آدمی که نقاش نیست، اهل اصالت هم نیست، باید برود پی یک کار دیگر. چرا باید بیاید آبروی هنر نقاشی را برود؟»

و یارو که حالا دیگر کفرش در آمده است، با لحن یک ژنرال شش ستاره به شما که برایش یک سرباز صفر هستید، می گوید: «آقا، تو حرف حالیت نمی شود! وقت ما را تلف نکن! برو پی کارت!»

و اینجاست که من می روم پی کارم و کارم این است که اصالت را برای هنر نقاشی نگهدارم و برای آن کاری که تجارت دارد می کند، یک اسم تازه و با مسمی درست کنم.

نقاش کسی است که با رنگ نقش می کشد. نقش هم شکل همه چیزهای جاندار و بیجان است که در طبیعت وجود دارد. بنا بر این کسی که می آید در و دیوار خانه شما را رنگ می زند، نقاش نیست. باید به ش بگویم «رنگ کار». کسی هم که روی کاغذ، مقوا یا بوم پارچه ای با رنگهای مختلف عجنج و جنج می کشد، نه نقاش است، نه رنگ کار، و چون با رنگ بازی می کند، باید به ش گفت «رنگباز»، اما چون بازی یک بازی واقعی نیست، و بازی هم برای خودش حساب و کتاب و

اصالتی دارد، من ترجیح می دهم که به ش بگوئیم «رنگ حرام کن  
شارلتان مردم گول زن پول پرست.»  
آدم چی بگوید که دل پُر دردش یک خُرده خالی بشود؟

## ۱۵ - افاده ها طبق طبق،

### سکها به دورش وقت و وقت

این طور که من به تجربه دستگیرم شده است، ما کم و بیش همه مان، وقتی وارد معقولات می شویم، معمولاً حکمهای کلی صادر می کنیم، و شاید همه ش هم تقصیر خودمان نباشد، چون اگر یک عادت، یا طرز فکری در میان یک قوم قرنهای قرن سابقه داشته باشد، افتخار «درست» بودنش، یا ننگ «غلط» بودنش هم مال همه نسلهای گذشته است و فقط یک سهمش می رسد به نسل آخری، که همین نسل بنده و جناب عالی باشد.

اما بالاخره، پیش از آنکه آخرین لاکپشتهای عالم به مقصد برسند، باید از خواب خرگوشی بیدار شد. پس، بله، مسئولیت نسل امروزی هر قوم از همه نسلهای گذشته اش بیشتر است.

این مصیبت نامه را دیروز ناچار شدم برای یک دوست ایرانی، که مثل من سی چهار سالی است که در لندن زندگی می کند، بخوانم و پیش خودم که مثل او، خیلی وقتها حکم کلی صادر می کنم، شرمنده و سرافکننده بشوم.

یادم نیست راجع به چی صحبت می کردیم که یکدفعه برگشت، گفت: «این انگلیسیها آدمهای مادستی (Modest) هستند.» منظورش از «مادست» فروتن و افتاده و بی ادا و اصول بود. لابد بعد از سی چهار سال زندگی در لندن، اگر کلمه های فروتن و بی افاده و افتاده و بی ادا و اصول را فراموش نکرده باشد، او هم مثل بعضی از جوانهای در ایران مانده انگلیسی خوانده هرگز به لندن نیامده بی اعتنا به فارسی،  
خوش خبر باشی / ۴۵

فکر می کند کلمهٔ متملّن و پیشرفتهٔ «modest» خیلی بهتر از همهٔ آن کلمه های معیوب عقب ماندهٔ فارسی منظورش را می رساند.

جلو خودم را گرفتم و با لحنی پُر از فروتنی گفتم: «فکر نمی کنم منظورت همهٔ انگلیسیها باشد. بله، درست است، آنها هم مثل ما ایرانیها، بعضیهایشان آدمهای فروتن و بی افاده و افتاده و بی ادا و اصولی هستند. بستگی دارد به فکر و شعور افراد. وگر نه خودت خوب می دانی که خیلیهاشان آن قدر گند دماغ و تفرعن دارند که حال آدم را به هم می زنند.»

دوست ایرانی بربر به من نگاه کرد و گفت: «واقعاً این را جدی می گویی؟ من که اینجا تا حالا به آدمهایی بر نخورده ام که گند دماغ ما ایرانیها را داشته باشند. خودت دیده ای که رئیسهای انگلیسی با کارمندهای زیر دستشان چه طوری رفتار می کنند. انگار همرتبه هستند و هیچ فرقی با هم ندارند.»

معلوم بود که این دوست ایرانی که تمام این سی چهل سال گذشته را اینجا توی لندن مثل من «ایرانی» زندگی کرده است و صابون «رئیس و مرئوسی» انگلیسی در جامعهٔ انگلیسی به قباش نخورده است، دارد توی تاریکی مهاجرت همهٔ گربه ها را سمور می بیند.

نخواستم بهش بگویم: «عزیز جان، اینها هم مثل ما آدمیزادند. توی یک مغازه که فقط یک مغازه دار هست و دو تا شاگرد، یا بین مغازه داره به این دو تا شاگرد چه ریاستی می فروشد، و آن شاگردی که سابقهٔ کارش یک سال بیشتر از آن یکی دیگر است، برای او چه ژستهای آبدوغ خیاری ای می گیرد. برای همین است که بیشتر کارگرهای انگلیسی، نه فقط به کارفرمای خودشان، بلکه به هر کس که کارگر نباشد، به جای «آقا»، می گویند «رئیس». این طبیعت آدمیزاد است که دلش می خواهد

کنار بایستد و به دیگران دستور بدهد! همان کارگر انگلیسی خیلی وقتها  
توی خواب می بیند که کنار ایستاده است و همه به ش می گویند رئیس!  
اما برای اینکه به آن دوست ایرانی گفته باشم که خود من هم خیلی  
مواظبم که زیاد حکم کلی صادر نکنم و در مورد حکمهای کلی نسلهای  
گذشته هم شک را جایز بدانم، با یک لبخند فروتنانه گفتم:  
«من مطمئنم که در زبان انگلیسی هم باید ضرب المثلی داشته باشند  
که معنیش به فارسی بشود: افاده ها طبق طبق، سگها به دورش وق و وق!»

## ۱۶ - کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا

آدم وقتی سرو کارش با بیمارستان می افتد، اگر مثل من سنش از هفتاد گذشته باشد، همینکه وارد سرسرای بیمارستان می شود و چشمش می افتد به زهوار در رفته هایی مثل خودش یا بد تر از خودش، بوی حلوای شب جمعه توی دماغش می پیچد و صدای تلاوت آیه «أَنَا لِلَّهِ وَأَنَا إِلِيهِ الرَّاجِعُونَ» توی گنبد سرش.

وقتی با دلشوره و خلق تنگ از عکسبرداری قلب و ریه برگشتم، یکراست رفتم به کافه بیمارستان که با طعم کیک و عطر چایی بوی حلوای شب جمعه را از دماغ بیرون کنم و دلم را بسپرم به آیه مبارکه «كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا» که یعنی هر چه دلت خواست بخور و هر چه دلت خواست بنوش، و فقط یادت باشد که زیاده روی نکنی.

با یک گاز کیک و دو قلاب چایی چشمهایم کمی نور گرفت و نگاهم به گردش در آمد و روی دیوار مقابل به چند تا تابلو نقاشی برخورد. چی؟ چه طور؟ توی بیمارستان، تابلو نقاشی؟

سرم را به دو طرف چرخاندم و با یک نگاه تند به سینه سه تا دیوار وسیع و روی ستونهای قطور کافه بیمارستان صد تایی تابلو کوچک و بزرگ دیدم. نه دیگر، معلوم بود که خیال نمی کنم و واقعاً نشسته ام توی یک نمایشگاه نقاشی، و دارم کیک و چایی می خورم.

حالا یادم می آید که کم کم یادم رفته بود که توی بیمارستان هستم. بارانی و کلاه، و بقیه چایی و کیک را موقتاً ول کردم و یکراست رفتم به طرف یکی از دیوارها و کارت کنار یکی از تابلوها را خواندم: «طلوع» از «لیندا فاولر» (Linda Fowler)، رنگ و روغن، سیصد  
ای کبوتر شرق / ۴۸



و هفتاد و پنج پوند، و کارت کنار تابلو بعدی: «درخت سرخ شکوفه»  
(Red Blossomed Tree) از «نازنین بوستانی» (Nazneen Bustani) !  
چی؟ کی؟ نازنین بوستانی؟

می خواهم بگویم: عقل و منطق به کنار، شما هم اگر مثل من چهل  
سال توی غربت زندگی کرده بودید، در یک همچین موقعیتی حتماً  
«احساساتی» می شدید. نمی شدید؟ من که سخت احساساتی شدم و  
خواستم با این «نازنین خانم بوستانی» آشنا بشوم.  
خوب، یک همچین اسمی در یک نمایشگاه نقاشی از تابلوهای  
سی چهل تا نقاش در شهر لندن نمی تواند مال کسی باشد که هیچ پیوندی  
با «ایران» نداشته باشد.

همان طور عقل و منطق را کنار گذاشته و سخت به احساسات  
چسبیده، برگشتم سر میزم. بقیه کیک را تندی قورت دادم و بقیه چایی را  
تندی سر کشیدم و بقیه تابلوهای نمایشگاه را تند تند دیدم و با شور و  
اشتیاق سفر آشنایی با «نازنین بوستانی» را از «باجه اطلاعات بیمارستان»  
شروع کردم، و باز هم احساس نکردم که توی بیمارستانم و با دلشوره و  
خلق تنگ از عکسبرداری قلب و ریه برگشته ام.

ورقه ای که متصدی باجه اطلاعات به دستم داد، اطلاعاتی بود با  
عنوان «نمایشگاه سالانه کارکنان و بیماران»، از «دفتر امور هنری  
بیمارستان» و شماره تلفن و نشانی ایمیل آن با فهرستی از اسم نقاشها و  
عنوان و قیمت تابلوهاشان. هیجان احساساتم وقتی به اوج رسید که «خانم  
بوستانی» پشت تلفن به زبان فصیح انگلیسی گفت:

«من زردستی ام. در لندن به دنیا آمده ام. پدر و مادرم هندی هستند  
و اجدادمان «یزدی» بوده اند. کارمند بیمارستانم، اما آرزویم این است که  
روزی بتوانم تمام وقتم را صرف نقاشی بکنم!»

نمی دانم در «تهران» هم بیمارستانی هست که توی کافه اش  
نمایشگاه نقّاشی داشته باشد، تا علیل مافنگی ای مثل من، وقتی با دلشوره  
و خلق تنگ از عکسبرداری قلب و ریه بر می گردد، بتواند آنجا، هم با  
«اکل» کیک و «شُرب» چایی بوی «حلوای شب جمعه» را از دماغش  
بیرون کند، هم با تماشای تابلوهای نقّاشی احساس کند که زنده است و  
زندگی را عشق است، و آنوقت یاد این حرف سلیمان نبی در «کتاب  
جامعه» بیفتد که :

«برای انسان چیزی بهتر از این نیست که بخورد و بنوشد و شادی

نماید!»

## ۱۷ - از لندن به شاه عبدالعظیم

من نمی گویم که انگلیسیها اهل «تعارف» نیستند. هستند، خیلی هم هستند. اما برای اینکه دلشان می خواهد با همه آدمهای دنیا «روابط سودمند» داشته باشند، زبانشان را حسابی توی «آب تعارف» شسته اند و توی «آفتاب نزاکت» خشکش کرده اند.

این برایشان یک «قاعدہ» است. استثنایش مال آن وقتی است که خودشان خواسته باشند به همدیگر «تعارف تو خالی» بکنند. مثلاً یک انگلیسی توی خیابان به همکارش بگوید: «راستی چرا یک شب با خانمت شام نمی آیی خانه ما؟»

و همکارش بگوید: «اتفاقاً خیلی خوشحال می شویم. هر وقت بگویی با سر می آییم! مثلاً همین شنبه چه طور است؟»

و آنوقت طرف جا بخورد و از «دعوت الکی» خودش پشیمان بشود و رنگش بپرد و به تته پته بیفتد و پیش از آنکه توی تنگنای رودربایستی و خجالت غش بکند، به همکارش بگوید: «باشد. به خانمم بگویم، بینم کی برایش مناسب است، خبرت می کنم!»

بله، انگلیسیها به این جور تعارف می گویند: «دعوت خالی از صداقت»، و تقریباً همان چیزی است که ما به ش می گویم: «تعارف شاه عبد العظیمی».

در لندن با عیال رفته بودم فروشگاه، می خواست بلوزی که هفته پیش خریده بود، پس بدهد، یک شماره بزرگتر بگیرد. درد کمر به کنار، پاهایم به اندازه ای خواب رفته بود که نمی توانستم وایستم یا قدم از قدم بردارم. گفتم: «تو برو، بلوزت را پس بده، من این بغل یک صندلی هست، می نشینم تا بیایی.»

دیده بودم که آن بغل یک صندلی هست، اما تا عیال رفت و من رفتم روی آن صندلی بنشینم، دیدم یک آقای میانه سال، با صورت آشنایی که می توانست یکی از قوم و خویشهای خودم باشد، روی آن صندلی لم داده است و دستهایش را با خیال راحت روی شکمش گذاشته است.

ناچار رفتم کنار دیوار، روی عصا تا کمر خم شدم تا پاهایم را با التماس از خواب بیدار کنم، اما راستش نتوانستم از آن آقا که صندلی مرا غصب کرده بود، چشم بردارم.

همینکه چشمهایش افتاد توی چشمهای بیچاره و حیران من، به زبان شیرین فارسی و با لهجه غلیظ تهرانی گفت: «بفرما بنشین، پدر!» خوشحال شدم که «فرزند» به من بفرما می زند، اما دیدم از جایش تکان نمی خورد. من هم با لهجه غلیظ تهرانی گفتم: «خواهش می کنم راحت باشید!»

که البته آقا خیلی هم راحت بود و از جاش هم تکان نخورد و بفرما زدنش هم شاید برای این بود که به من بگوید از قیافه ام فهمیده است که ایرانی هستم، یا برای این بود که تعارفش را کرده باشد تا وظیفه اخلاقیش را انجام داده باشد و پیش وجدانش رو سفید بماند.

در همین لحظه بود که از لندن رفتم به «شاه عبدالعظیم» صد سال پیش و دیدم که یک «شاه عبدالعظیمی» دم غروب به رفیق تهرانش که دارد سوار درشکه می شود، برگردد به تهران، می گوید: «حالا شب را پیش ما می ماندید!»

ده دقیقه ای طول کشید تا عیال برگشت و دید من و ایستاده ام و عذاب می کشم و آن آقای میانه سال راحت روی صندلی نشسته است و عین خیالش نیست.

با زدن انگشت سبّابه به دماغم و گذاشتن همان انگشت روی لبهایم  
عیال را از ابراز احساسات تلخ به زبان شیرین فارسی منع کردم و راه  
افتادیم. فقط وقتی از کنار آن آقای میانه سال رد می شدیم، وایستادم و با  
خوشرویی گفتم:

«فرزند، این انگلیسیها هم تعارفهای شاه عبدالعظیمی زیاد می کنند،  
اما در يك همچین موقعی همیشه دیده ام اول، بدون معطلی، از روی  
صندلی بر می خیزند، می روند کنار می ایستند و بعد با يك لبخند احترام  
آمیز می گویند: بیایید بنشینید.»

## ۱۸ - بفرمایید، تعارف نکنید.

### خانه خانه خودتان است!

«هیچ جا خانه خود آدم نمی شود». عین این ضرب المثل فارسی را انگلیسیها هم دارند. آنها می گویند: «There is no place like home» (در ایزنو پلیس لایک هوم) که ترجمه تحت اللفظیش می شود: «هیچ جا پیدا نمی شود مثل خانه». اصطلاح «to feel at home» (توفیل آت هوم) را هم دارند که معنیش «راحت بودن» است، اما ترجمه تحت اللفظیش می شود: «احساس در خانه خود بودن کردن».

البته انگلیسیها به «وطن» یا «میهن» هم می گویند «home» (هوم)، که همان «خانه» است. در بعضی از خانه ها هم به یک یا چند تا اتاق خواب اضافه مخصوص «مهمان» می گویند «اتاق مهمان» که با «مهمانخانه» یا «اتاق مهمانخانه» در خانه ما ایرانیها فرق دارد. نمی دانم «خانه» ما با «home» (هوم) انگلیسیها چه فرقی داشت که در «خانه» ما هیچکس «احساس راحت بودن» نمی کرد، نه پدر و مادر، نه ما بچه ها!

لابد پیش خودتان می گویند: «باز یارو شروع کرد به انگلیسی درس دادن!»

و من خدمتتان عرض می کنم که نه خیر! اختیار دارید! فقط می خواستم ذهن شریفتان را برای یک مقایسه ساده آماده بکنم. آخر من بچه آن نسلی هستم که به «اتاق نشیمن» خانه، که انگلیسیها به آن می گویند «sitting room» (سیتینگ روم)، می گفتند «مهمانخانه»، که درس برای اهل خانه همیشه بسته بود تا مهمان بیاید، یعنی یک آدم ظاهراً آشنای باطناً غریبه ای که ازش واقعاً و حسابی رودر بایستی داشتند. و آنوقت به اتاقی می گفتند «اتاق نشیمن» که درس همیشه به روی مهمان

بسته بود و اگر، خدا نکرده، نگاه مهمان به توی آن می افتاد، صاحبخانه از خجالت می خواست زمین دهن باز کند و او را ببلعد. قضیه «چشم نامحرم» و «روی ناموس» آدم نبود که بشود با چند تا «استغفر الله» گنااهش را دور کرد.

یادم می آید، تازه که به انگلستان کوچ کرده بودیم، یکی از خانمهای آشنا با بورس تحصیلی آمده بود لندن و در خانه یک خانواده انگلیسی اقامت کرده بود.

شماره تلفن ما را داشت. زنگ زد و با صدایی که از نازکی غم غربت داشت ترک می خورد، از من خواست که به دیدنش بروم و رفتم و به زخمهای غربت چند روزه اش مرهم آشنایی زدم و وقتی خواستم خدا حافظی کنم، آقای صاحبخانه که در اتاق نشیمن باش آشنا شده بودم و با چایی و بیسکویت از من پذیرایی کرده بود، آمد بیرون و مرا تا ایستگاه ترن همراهی کرد و با عذر خواهی از من خواست که به این خانم هموطنم بگویم:

«لطفاً صبحها برای صرف صبحانه با روب دو شامبر سر میز نیاید، چون ما رسممان این است که درست لباس بپوشیم، بیایم سر میز!»  
بله، این انگلیسیها با همه عیبهای کوچک و بزرگی که دارند، خیلی از رسمهاشان با خیلی از رسمهای ما فرق می کند. مثلاً هر وقت از خانه بیرون می آیند، بهترین لباسهاشان را می پوشند، یعنی انگار هر روز عید است، و هر جا که دارند می روند، مهمانی است و همیشه و برای همه می خواهند پُر بدهند.

یادم می آید خدا بیامرز مادرم وقتی مرحوم شد و خواهرهایم صندوق لباسش را باز کردند، تویش چند تایی پیراهن بود که من هیچوقت به تن مادرم ندیده بودم. فکر می کنم لابد هیچوقت مهمانی به  
خوش خبر باشی / ۵۵

سراغ ما نیامده بود که قابل دیدن آن پیراهنها باشد.  
اما از حق نگذرم، در «اتاق مهمانخانه» که همان «اتاق نشیمن»  
انگلیسیها باشد، در ماه چند باری باز می شد، ظرفهای «چینی مرغی» و  
قاشق و چنگالهای «ورشو» و تنگ و لیوانهای بلور و سفره رومیزی گلدار  
از صندوق در می آمد. راستی، انگلیسیها به «صندوق» و «سینه آدم»، هر  
دو، می گویند: «chest»!



## ۱۹ - لیبدوکراسی

به نظر من عصر ما، یعنی عصر اینترنت، یا عصر ارتباط آنی همه آدمهای دنیا، درخشان ترین عصر تاریخ آدمیت است. هر کس هستی، باش. آن قدر پول داری که یک کامپیوتر بخری، بگذاری روی میزت؟ پس یک وبلاگ هم راه بینداز، بنشین و هرچه دلت می خواهد بریز آن تو و دیگر هیچ خدایی را بنده نباش، و هیچ اربابی را رعیت، و هیچ استادی را شاگرد!

خوب، وقتی می بینی توی این دنیای بی صاحب مانده هرکی به هرکی هیچی به هیچی، هر کس که برای دل تنگش یک دهن می خواهد به پهنای فلک، اینترنت بی معطلی تقدیمش می کند، و او بدون اینکه ذره ای فشار به حنجره اش بیاورد، می تواند آنآ صداس را به چشم و گوش همه آدمهای دنیا برساند، واقعاً از خوشحالی بال در می آوری، هرچند که دلت نخواهد از گوشه اتاقت به جایی از این دنیای بی صاحب مانده هرکی به هرکی هیچی به هیچی پرواز کنی .

دلت می خواهد شعر بگویی؟ خوب، بگو! اینترنت هست، نمی گذارد هیچکس جلوت را بگیرد.

می گویی تا حالا هیچوقت شعر نگفته ای؟

باشد. شعر که شنا کردن نیست که مربی و تمرین بخواهد و اگر کسی شنا یاد نگرفته خودش را بیندازد توی دریا، غرق بشود! دیگر گذشت آن دوره ای که «حافظ شیرازی» تا نمی رفت در زبان و ادبیات فارسی و عربی استاد بشود، و از علم و فلسفه زمان خودش سر در بیاورد، و همه دیوانهای بزرگترین شاعرهای چهار قرن پیش از خودش را با دقت بخواند، و به رمزهای زبانی و هنری آنها پی ببرد، «لسان الغیب» نمی شد، و خوش خبر باشی / ۵۹

گذشت آن دوره ای که شاعر عصر جدید باید حدّ اقلّ یک زبان معتبر جهانی، مثل انگلیسی، یا فرانسوی، یا آلمانی، را خوب یاد می گرفت تا دری از فکر و هنر و ادبیات و فرهنگ جهانی به رویش باز بشود، و با «ده قرن» زبان و ادبیات فارسی هم باید همان کاری را می کرد که حافظ شیرازی با «چهار قرن» آن کرده بود.

حالا دیگر «اینترنت» بیچاره هست و هر تقصیری را به گردن می گیرد و هر سدّی را از جلو دست و پای آدمهای آرزومند بر می دارد. بله، اینترنت همان «چراغ جادو» است و شما هم «علاءالدین» هستید. شعر گفتن که هیچ! فلسفه، تاریخ، جامعه شناسی، نقد ادبی، همه چیز! هر چیز و همه چیز!

لابد آنهایی که یادشان هست که یک سال و اندی پیش در نامه «اینترنت، دامت خدماته!» چه ستایشی از اینترنت کرده بودم، خیال می کنند حالا عقیده ام درباره قدرت و عظمت آن عوض شده است! نه خیر. به نور چراغ حقیقت قسم می خورم که ایمانم به قدرت و عظمت اینترنت صد برابر شده است.

یادم می آید که آن نامه را با الهام از «دیکتاتور پارلمانی» نوشته بودم. اما چیزی که برای این نامه به من الهام بخشیده است «دموکراسی اینترنتی» است. در این دموکراسی هر «سایتدار» و «وبلاگدار»ی حقّ دارد که خودش را نه فقط فردوسی و سعدی و حافظ معاصر، بلکه ربّ النوع و ربّ النوع هنر و ادبیات و علم و فلسفه و همه چیز معاصر بداند.

باور نمی کنید؟ پس معلوم می شود که غیر از «سایت» یا «وبلاگ» خودتان، به سایت یا وبلاگ هیچکس دیگر سر نمی زنید. اقلّاً روی این یک نظری که برایتان رسیده است، تیک کنید. نوشته است:

«ای ول، خیلی زیبا و قشنگ بود. حال کردم. برات آرزوی موفقیت

می‌کنم. به سایت ما هم سر بزن. نظر یادت نرود!»  
یکدفعه فکر نکنید که «نظر» یعنی مثلاً یک نقد اصولی و علمی و  
منطقی درباره شعر آقا یا خانم «سایتدار» یا «وبلاگذار»! نه خیر. الگوی نظر  
همین چیزی است که برای شعر شما رسیده است .  
من اسم این «دموکراسی اینترنتی» را گذاشته‌ام «لیبیدوکراسی»  
(Libidocracy) و توضیحی هم برایش ندارم. «لیبیدو»ی آن مال «فروید»  
است و «کراسی» آن مال یونانیهای دو هزار و پانصد سال پیش.

## ۲۰- اوزوم، عنب، انگور!

در داستان «اوزوم، عنب، انگور» مولوی، همان طور که می دانید، یک نفر معلوم نیست یکدفعه از کجا پیدایش می شود و معلوم هم نیست که این یک نفر چه طور یکدفعه به چهار نفر بر می خورد که یکیشان ترک است، یکیشان عرب، یکیشان فارس، و یکیشان رومی، و آنوقت همین آدم معلوم نیست چرا یکی یک درم به این چهار نفر می دهد و خودش یکدفعه غییش می زند. آنوقت عرب به با خوشحالی می گوید:

«من این یک درم را می دهم عنب می خرم!»

آنوقت تُرکه که عربی سرش نمی شود، قدرتی خدا می گوید: «نه

خیر! من عنب نمی خواهم، اوزوم می خواهم!»

و حالا فارسه که نه عربی سرش می شود، نه ترکی، قدرتی خدا

می گوید: «نه خیر! من نه عنب می خواهم، نه اوزوم! انگور می خواهم!»

خلاصه هر سه تاشان، چون زبان همدیگر را نمی فهمند و معلوم

نیست اصلاً چه رابطه ای با هم دارند، خیلی راحت سر میوه دلخواهشان با

هم دعواشان می شود، و به قول حضرت مولانا:

«مشت بر هم می زنند از ابلهی؛

چون پُرنند از جهل و از دانش تهی!»

و آنوقت چهارمی که رومی یا «غربی» (۱) باشد، و لابد در «مدرسه

السنة شرقیه» عربی و ترکی و فارسی را فوت آب شده است، به پُر بودن

تُرک و عرب و فارس از جهل و تهی بودنشان از دانش پی می برد، و لابد

به هر کدام از آنها به زبان خود او می گوید:

«یک درم را بده، من، می روم همان میوه ای را که می خواهی

برایت می خرم!» و با این حکمت جنگ و تفرقه می خوابد و دوستی و

اتحاد حکمفرما می شود!

از داستان حضرت مولانا با صد آفرین، و از نتیجه گیری او با هزار آفرین می گذرم، و از این داستان این طور نتیجه می گیرم که آن «میوه» ای که بعضیها ازش «آب غوره» و «سرکه» می گیرند و بعضیها باش «شیره» و «شراب» درست می کنند، «حقیقت» است که هر فرقه ای، یا در واقع هر آدمیزادی، آن را یک جور می شناسد .

قضیه از این قرار است که توی یک برنامه تلویزیونی، برای سه تا صاحبنظر و یک مشت «حضار محترم» این سؤال را مطرح می کنند که:  
«آیا مهاجرها ارزشهای بریتانیایی را نابود می کنند؟»

و همینکه بحث گرم می شود و اظهار نظر دور می گیرد، موضوع «ارزشهای مسیحی» به میان می آید و کم کم می فهمی که اعتبار «ارزشهای بریتانیایی» با «ارزشهای مسیحی» در هم جوشیده است و معجونی ساخته است که در هیچ جای دنیا پیدا نمی شود و ارزشهای هر ملیت و هر مذهبی را باید با «ارزشهای بریتانیایی مسیحی» سنجید و ضعفها و عیبها و نقصها و بدیهای آن را پیدا کرد و بر بام فلک اعلام کرد تا دیگران به خود بیایند و از راه «ضلالت» برگردند و راه «فلاح» در پیش گیرند.

سه تا صاحبنظر این معرکه تلویزیونی عبارت بودند از یک خانم عضو شورای کلیسای اسقفی بریتانیا، یک خانم کشیش مأمور در دانشکده مد و زیبایی، و یک آقای مدافع حقوق بشر در عالم!  
یادم می آید که خلاصه حرفهای خانم اولی این بود که:  
«مهاجرهای غیرمسیحی ارزشهای بریتانیایی را نابود می کنند، مخصوصاً مهاجرهای مسلمان!»

و خلاصه حرفهای خانم دومی این بود که: «ما بریتانیاییها خودمان

داریم با بی اعتنائی به کلیسا ارزشهای مسیحیمان را نابود می کنیم!»  
و خلاصه حرفهای «حضار محترم» این بود که: «چی بگوییم که هم  
خدا را خوش بیاید، هم بنده خدا را؟»  
و اما خلاصه حرفهای آن آقای حقوق بشری این بود که: «ارزشهای  
انسانی نه ملی است، نه مذهبی، جهانی است و بشری!»  
با اینکه «حضار محترم» خیلی هم برایش کف زدند، بیچاره مثل همه  
«حقوق بشری» های همه جای دنیا، ده به یک، در اقلیت ماند.

---

۱- در حکایت مثنوی مولوی «چهارمی» هم که «رومی» باشد، دست کمی از آن سه تایی  
دیگر ندارد و میوه ای که می خواهد «استافیل» است، و استافیل (stafili) = σταφύλι به  
زبان «یونانی» یعنی «انگور». نویسنده به حکم شیطننت در طنز با اندک تغییری در حکایت  
مولوی، چهارمی را از قلم انداخت و وظیفه صلح دادن را به «رومی» واگذار کرد که مولوی  
درباره او می گوید: «صاحب سری، عزیزی صد زبان / گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان؛ / پس  
بگفتی او که من زاین یک درم / آرزوی جمله تان را می دهم!»

## ۲۱- عیف چهرهٔ زیبای اصیل موقر پیری

انگلیسیها به آسانسور می گویند «لیفت» (Lift) . سر راهشان هم اگر دیدند دوستی، آشنایی کنار خیابان منتظر تا کسی است و نگهداشتند و سوارش کردند، به این کار می گویند: «گیو لیفت» (Give a lift) یعنی «لیفت دادن».

وقتی هم که یک نفر می رود پیش جراح پلاستیک که پوست صورتش را بکشد تا به جای مثلاً شصت ساله، چهل، چهل و پنج ساله به نظر بیاید، به این کار هم می گویند «فیس لیفت» (Face- lift) که همان صاف و صوف کردن صورت باشد.

همین انگلیسیها یک اصطلاح هم دارند که ترجمه ش به فارسی می شود «پیر شدن با عزت و حرمت»، اما داشتن همچین اصطلاحی معنیش این نیست که در انگلستان همهٔ مردم با عزت و حرمت پیر می شوند و تا آخر عمر از فقر و نکبت در امان می مانند.

اینجا هم، نه مثل خیلی از جاهای دنیا، اما به نسبت خودش، با «مدینهٔ فاضله» خیلی فاصله دارد.

اینجا هم مثلاً در چلهٔ زمستان، با کمال تأسف و تعجب، می شنوی که یک زن و شوهر پیر و علیل و بیکس، چون پول ندارند که شوفاژ یا بخاری گازسوزشان را روشن نگهدارند، و سازمان مراقبت از سالمندان هم به موقع به دادشان نمی رسد، یک شب که سرما به ده درجه زیر سفر می رسد، هر دو می میرند و بوی مرگشان پنج روز بعد به دماغ پلیس می رسد .

البته این اصطلاح انگلیسی «پیر شدن با عزت و حرمت» در موردهای مختلف به کار می رود. یک موردش همین است که آدم در خوش خبر باشی / ۶۳

پیری گرفتار فقر و بیماری نشود و در منجلاب خفت و نکبت نمیرد. اما موردی که ذهن مرا به خودش مشغول کرده است، این است که آدم جوانیش را با عزت جوانی زندگی کند، و بعد وارد میانسالی که شد، با عزت میانسالی زندگی را ادامه بدهد، و آنوقت به پیری که رسید، عزت پیری را حرام نکند و با اصالت و حرمت پیری از دنیا برود.

نمی دانم توانستم منظورم را درست بیان کنم یا نه! بهتر است برای اطمینان یک مثال بزنم. یک هنر پیشه را در نظر بگیرید. هنرپیشه در اصل باید هنر پیشه باشد، چه از همان اول خوشگل و دلربا و افسونگر باشد، چه قیافه ای عادی یا حتی زشت داشته باشد. حالا اگر به خوشگلی و دلربایی و افسونگری «بريجیت باردو» (Brigitte Bardot) بود و در جوانی نقش دخترهای خوشگل و دلربا و افسونگر را بازی کرد، نوش جان و گواری وجودش. اما اگر بعد از چهل سالگی باز هم خواست بازیگر بماند، باید نقش عوض کند و مثل «کاترین هپبورن» (Katharine Hepburn) همیشه با چهره سن واقعی در فیلمها ظاهر بشود، از جمله آخرین فیلمش، به اسم «این نمی تواند عشق باشد»، که آن را در هشتاد و هفت سالگی با «آنتونی کوین» بازی کرد.

یا مثل «بت دیویس» (Bette Davis)، که در هفتاد و پنج سالگی دچار سرطان پستان شد، یک هفته بعد از عمل سرطان، سکتۀ مغزی هم کرد، و در یک همچین موقعیتی گفت:

«آدمهای بز دل شایستگی پیر شدن ندارند!» و در هفتاد و نه سالگی در آخرین فیلمش، «نهنگهای آخر تابستان»، در نقش یک پیر زن نابینا، اصالت و حرمت پیری خودش را نشان داد.

بله، این واقعیتها را باید قبول کرد که:

موها اول سیاه یا خرمایی یا بور است، بعد کم کم سفید می شود.



صورت اوّل صاف و شاداب است، مثل برگ گل. بعد کم کم پر از چین و چروک می شود.

گردن و زیر گلو کشیده و لطیف است، عین سینه قو. بعد کم کم... خوب، بقیه اش را هم خودتان خوب می دانید، و خلاصه، این تغییرات همین طور ادامه دارد و دارد تا اینکه بالاخره آدم به کمال می رسد و صاحب چهره با اصالت و حرمت پیری می شود.

خوب، با این حساب حیف نیست که آدم این چهره زیبای اصیل موقّر را با عمل «فیس لیفت» خراب بکند؟

## ۲۲- کی موصلاً این حرفها را دارد؟

من که تا حالا به هیچ ایرانی ای برنخورده ام که اسم خودش مثلاً «عزیزالله سنبلی» باشد، اسم پسرش را هم گذاشته باشد «عزیزالله» که او هم بشود عزیزالله سنبلی! آنوقت برای اینکه مردم بتوانند پدر را از پسر تشخیص بدهند، پدر خودش را «عزیزالله سنبلی پدر» یا «عزیز الله سنبلی بزرگ» معرفی کند و پسرش را «عزیزالله سنبلی پسر» یا «عزیزالله سنبلی کوچک»!

این کاری است که بعضی از غریبها، از جمله انگلیسیها و فرانسویها می کنند. مثلاً یک «مارتین لوتر کینگ کوچک» (Martin Luther King Jr) داشتیم که برای حقوق سیاهپوستهای آمریکا مبارزه می کرد و در سال ۱۹۶۸ کشتنش. اسم پدر او «مارتین لوتر کینگ بزرگ» (Martin Luther King Sr) بود. «مارتین کوچک» (Martin Junior) را همه مردم دنیا می شناسند و «مارتین بزرگ» (Martin Senior) انگار اصلاً وجود نداشته است، چه رسد به اینکه «بزرگ» باشد.

یا مثلاً فرانسه یک «آلکساندر دوما پدر» (Alexandre Dumas père) دارد که داستانهای تاریخی نوشته است، از جمله «کنت دو مونت کریستو» (Le Comte de Monte-Cristo) و «سه تفنگدار» (Les Trois Mousquetaires) و آدمی بود عیاش و ولخرج، نه پابند اخلاق، نه دلسوز جامعه، و داستانهایش هم تخیلی بود و سرگرم کننده و پولساز، اما «آلکساندر دوما پسر» (Alexandre Dumas fils) که «پسر نامشروع» پدرش از یک زن خیاط بود، آدمی بود اخلاقی، پابند اصول، که در نوشته هاش قصد سرگرم کردن مردم و پول در آوردن نداشت. نویسنده ای بود جدی، رئالیست، روانشناس و اجتماعی که می خواست عیبهای جامعه

را نشان بدهد، و شد بزرگترین نمایشنامه نویس قرن نوزدهم فرانسه و «وردی» (Verdi)، آهنگساز بزرگ ایتالیایی اوپرای «لا تراویاتا» (La Traviata) را بر اساس یکی از داستنهای او ساخت، به اسم «مادام کاملیا» (La Dame aux camélias)، و به همین دلیلها بود که بزرگان علم و ادب فرانسه او را جدی گرفتند و عضو «فرهنگستان فرانسه» اش کردند.

چیزی که همیشه برای من معما بوده است و هنوز هم حل نشده است، این است که آدمهایی مثل پدر «مارتین لوتر کینگ کوچک» یا پدر «آلکساندر دوما کوچک» از فرط عشق و علاقه است که اسم خودشان را روی پسرشان می گذارند، یا از فرط خود بینی و خود خواهی و خود پرستی؟ دلشان می خواهد پسرشان که برایش آینده درخشانی آرزو دارند، اسم آنها را زنده نگهدارد؟ یا دلشان می خواهد پسرشان هیچوقت آدم حسابی و با شخصیتی نشود و تا آخر عمرش به او بگویند «پسر فلانی»؟

البته ما ایرانیها هم در اسم گذاری بچه هامان از این جور «چی بگویم» ها داریم. مثلاً می بینی بقال سر کوچه ات اسمش «ابوالقاسم» است، یعنی «پدر قاسم». باباش روزی که این بچه به دنیا آمده است، اسمش را گذاشته است «پدر قاسم». حالا کو تا بزرگ بشود و زن بگیرد و پسری پیدا کند و اسمش را بگذارد «قاسم» و خودش بشود «ابوالقاسم»؟ پس اسم خودش چی؟

بعد می بینی همین «ابوالقاسم» بزرگ شده است و زن گرفته است و یک پسر دارد و چهار تا دختر و اسم پسرش را گذاشته است «علی اصغر»، یعنی «علی کوچک». پسر دیگری هم با اسم «علی اکبر»، یعنی «علی بزرگ» نداشته است که چند وقت بعد از به دنیا آمدن «علی کوچک» خدا او را ازش پس گرفته باشد! نه خیر!

برای «ابوالقاسم» اسمهایی مثل «علی اصغر» یا «علی اکبر» اسم است. «علی کوچکه» یا «علی بزرگه» نیست. یکی اسم پسرش را می گذارد «افشین» یا «بابک»، او دلش خواسته است اسم پسرش را بگذارد «علی اصغر» یا «علی اکبر». پس آن «ابوالقاسم» هایی که فقط یک پسر دارند و اسم او را می گذارند «اصغر» یا «اکبر» چی؟ کی لازم است بداند که «اصغر» خالی یعنی «کوچکتر» یا «کوچکه» و «اکبر» خالی یعنی «بزرگتر» یا «بزرگه»؟ ای بابا، کی حوصله این حرفها را دارد!

## ۲۳- پیر شدن با فضیلت و رسوایی

فرض کنید یک نفر بیاید به شما بگوید: «از چند تا دوست نزدیکتان پرسید که برنامه دلخواهشان در تلویزیون چه برنامه ای است. اسم آن دوستانها و آن برنامه های تلویزیونی را یاد داشت کنید. چند روز بعد، در موقع پخش این برنامه ها، هر هفت دقیقه ای یک بار به این دوستانها تلفن کنید و آنها را به حرف بگیرید!»

اولاً شما درباره همچین آدمی که یک همچین «دوست آزاری» ای را به شما یاد می دهد، چی فکر می کنید؟ ثانیاً آیا وسوسه می شوید که محضاً لله یک همچین کار خیری را امتحان کنید؟

اگر یادتان باشد، همین دو هفته پیش بود که درباره یک اصطلاح انگلیسی صحبت کردم که معنیش به فارسی تقریباً می شود «پیر شدن با عزت و حرمت» (Growing Old Gracefully). شاید باور نکنید و بگویید: این هم یکی از ترندهای میرزا بنویسی است!

اما نه، حاضرم به هر کی که شما بخواهید، قسم بخورم که عین واقعیت را می گویم. پریروز، توی کتابفروشی بزرگ محله داشتم به کتابهای قفسه بزرگ «فکاهه و طنز» نگاه می کردم که چشمم افتاد به عنوان یک کتاب که معنیش به فارسی تقریباً می شود «پیر شدن با فضیحت و رسوایی» (Growing Old Disgracefully)، از نویسنده ای به اسم «روهان کانداپا» (Rohan Candappa)، همیشه از سیلان، همیشه از برمه، و در مجموع بریتانیایی. قضیه «دوست آزاری» تلفنی ای هم که نامه را با آن شروع کردم، از نوشته های همین حکیم بزرگوار است.

تا همین پنجاه سال پیش مردم بریتانیا، مخصوصاً انگلیسیهاشان، هنوز نتوانسته بودند طلسم آداب و تشریفات حُفنه ای عهد و ویکتوریا را بشکنند.

در آن عهد همه چیز حساب و کتاب داشت. همه چیز، عین فریضه، بر طبق تعلیمات دقیق و «مولا درزش نرو» ادا می شد. راه رفتن، نشستن، بلند شدن، حرف زدن، ساکت ماندن، نفس کشیدن، خوردن، قضای حاجت کردن...

اگر بخواهم همه اش را بگویم، می شود یک طومار به درازی عمر یک آدم! بچه های اعیان و اشراف توی زندان این آداب و رسوم چنان شکنجه ای می دیدند که وقتی با کالسکه از خیابان رد می شدند، حسرت یک ساعت زندگی بچه گداهای ولگرد را می کشیدند.

ده پانزده سال بعد از جنگ جهانی دوّم مردم، مخصوصاً زنها که داشتند از فشار «امر و نهی» ها خفه می شدند، کم کم طلسم «اخلاق و آداب» را شکستند و کار را به جایی رساندند که فرشته های روی شانه چپ آدمها، که کارشان نوشتن گناههای آدمها در نامه اعمال آنهاست، از شدت خستگی جانشان به لب رسید و با التماس و زاری از خدا تقاضای مرخصی کردند.

نشان به آن نشانی که هنوز هم مردم این مملکت «عصیانی» هستند و هر چیزی را که خلاف عُرف و سنت باشد، تحسین می کنند. در یک همچین شرایطی است که این آقای «روهان کانداپا» بوی عقده های کهنه مردم به شامه تیزش می خورد و می آید و به آنهایی که مطابق عرف و سنت دارند «با عزت و حرمت پیر می شوند»، در یکی از «آداب شکن نامه» های خودش می گوید:

«باعزت و حرمت پیر شدن چه لذت و تفریحی دارد؟ بهترین کار این است که بیایید برای دیدن یک دوره تعلیمات ضدّ آدابی و خلاف نزاکتی ثبت نام کنید!»

و آنوقت «رفتارها»یی را توصیه می کند که با بدترین «شیطنتها»ی

بچه های بی ادب اصلاً قابل مقایسه نیست و ارتکاب آنها را فقط از یک دیوانه تمام عیار می شود انتظار داشت. مردم عقده ای اینجا هم کتابهای آقا را می خردند و می خوانند و می خندند، اما دیوانگی نمی کنند و همچنان با عزت و حرمت پیر می شوند!

## ۲۴- همه چیز را نمی شود ترجمه کرد!

بحث من با همکار جوان ایرانی این بود که «فرزند، همه چیز را نمی شود ترجمه کرد!»

یک ساعتی با هم کلنجار رفته بودیم، من پدرا نه و او فرزندانه، و به همین دلیل هیچکدام به جایی نرسیده بودیم. هر دومان حسابی خسته شده بودیم. البته هم او حق داشت، چون جوان است و دلش می خواهد هر چیز خوب را که در هر جای دنیا پیدا می شود، به فارسی ترجمه کند تا ما فارسی زبانها هم همه چیزهای خوبی را که دنیای متمدن امروز دارد، داشته باشیم؛ هم من حق داشتم، چون پیرم و با تجربه تاریخی برایم ثابت شده است که آدم با ترجمه چیزی نمی تواند آن چیز را مال خودش بکند و برای او همان معنی و خاصیتی را داشته باشد که در زبان اصلی، برای آن مردمی دارد که خودشان آن چیز را می خواسته اند و در یک موقعیت تاریخی معین آن را به وجود آورده اند و تقریباً همه شان با معنی و خاصیت آن آشنا هستند.

به همین دلیل با خوشرویی خندیدم و گفتم: «فرزند، این قصه سر دراز دارد. پس باقیش را بگذاریم برای یک روز دیگر و روزهای دیگر!»  
به این فرزند گفته بودم: «بین، عزیز جان، دو هزار و پانصد و اندی سال پیش کوروش، شاه ایران، شاه بابل، شاه سومر و اکد، شاه چهار گوشه جهان، با ارتش بزرگش به صلح و آرامی وارد بابل شد، و همه مردم گامهای او را با شادمانی پذیرفتند، و او در بارگاه پادشاهان بابل بر تخت شهریاری نشست، و در برگشتن از این فتح بزرگ منشور آزادی ملل را نوشت، همان منشوری که حالا استوانه اش جزو آثار تاریخ باستانی بشر در موزه بریتانیا نگهداری می شود.»



خدا می داند ملت‌های مختلف چهار گوشه جهان در عهد کورش این «آزادی» را برای جامعه خودشان چه جوری ترجمه کردند که بتواند عیناً همان چیزی باشد که توی ذهن کورش بود. اگر این طور می بود، شاید حالا دو هزار و پانصد سال بود که مردم چهار گوشه جهان، با صلح و سعادت در «امپراتوری جهانی کورش» زندگی می کردند و همه به زبان شیرین پارسی باستان حرف می زدند و ترجمه هم از دنیا ور افتاده بود. حالا بر گردیم به سه سالی بعد از جنگ جهانی دوم که «سازمان ملل متحد»ی هست، و این سازمان، بعد از تجربه وحشتناک جنگ و کشته شدن بیش از شصت میلیون نفر از مردم دنیا، می خواهد برای «آزادی ملل» دنیا یک «منشور» تهیه کند.

نماینده های هشت کشور، در کمیسیونی با شرکت هجده کشور، به ریاست «الینور»، زن مرحوم «فرانکلین روزولت»، رئیس جمهوری آمریکا، می نشینند و این منشور را تهیه می کنند و اسمش را می گذارند «اعلامیه جهانی حقوق بشر».

این اعلامیه به سیصد و هفتاد و پنج زبان بزرگ و کوچک دنیا ترجمه می شود تا همه آدمهای روی زمین، صرف نظر از نژاد و تاریخ و زبان و فرهنگ و مذهب، بدانند که در مقام انسان چه حقوقی دارند! خوب، حالا که شصت و دو سالی از زمان صدور این اعلامیه می گذرد، به نظر جناب عالی همه آن ملت‌هایی که این «منشور آزادی ملل» یا «اعلامیه جهانی حقوق بشر» را به زبان خودشان ترجمه کردند، و هر کدامشان برای خودش قانون اساسی ثابت یا متغییری دارد، از «آزادی» و «حقوق بشر» همان معنی و خاصیتی را می فهمد که در کمیسیون «خانم روزولت» به زبان «انگلیسی» مطرح شد؟

نه، فرزند. چیزهایی قابل ترجمه است که همه مردم دنیا آنها را با

چشم می بینند و با دست لمس می کنند، مثل نان، خربوزه، آب، علف،  
نه چیزهایی مثل آزادی، حقوق بشر، مردم سالاری، یا قانون اساسی که در  
هرجایی و در هر دوره ای معنی و خاصیتش بامال جاهای دیگر فرق  
می کند و مال هیچ جا برای جای دیگر قابل ترجمه نیست.»

## ۲۵- قربانِ حواسِ جمع!

شما را به خدا می بینید مردم چه قدر خدا نشناس شده اند! می بینید چه طور می نشینند و به واعظهای عظیم الشان کلیسای عیسی بن مریم علیه الصلوة و السلام چه وصله هایی می چسبانند! حالا اگر این حرفها را برای بعضی از راهبهایی بودایی در «سیلان» و «تبت» و آن دور برها در می آوردند، یا برای بعضی از صوفیها در بعضی از خانقاههای «قونیه»، یا برای بعضی از ناظمهای شب در مدرسه های شبانه روزی هرجای دنیا، خوب، یک حرفی!

اما فکرش را بکنید که بعد از دوهزار سال سه طلاقه کردن دنیا و بر خود حرام کردن لذتهای زندگی، بعد از بیست قرن جنگ بی امان با نفس اماره، بیایند بگویند که در یک مدرسه پسرانه خیلی معتبر وابسته به کلیسای یکی از فرقه های مسیحی کاتولیک در «آلمان» سالهاست که بعضی از کشیشها با بعضی از پسر بچه های طفل معصوم از آن کارهای بدان و نپرس می کرده اند!

کاشکی این دهریهای خدا نشناس، که هر روز یک تهمت تازه به اهل کلیسا می بندند، فقط حرف در می آوردند، که خوب، هیچ آدم مؤمنی باورش نمی شد. نمی دانم چه طوری و از کجا می روند چند تا مقصّر با اسم و رسم هم جور می کنند و مثلاً از آنها اعتراف می گیرند تا مردم مؤمن هم دروغ و دولهای آنها را باور بکنند.

چه طور ممکن است یک کشیش پیدا بشود که بیاید اعتراف کند که با صد تا پسر بچه از آن کارها کرده است، و یک کشیش دیگر مقرر بیاید که بله، در طول بیست و پنج سال مرتباً هر دو هفته یک بار پسر بچه ها را اسباب اطفای شهوت خودش می کرده است. همه می دانند که این جور اعترافها را فقط به زور شکنجه می شود از مردم گرفت، یا با نشان خوش خیر باشی/ ۷۵

دادن علفِ پول!

به دوست ایرلندی می گفتم: «چند وقت پیش برای کشیشهای کاتولیک ایرلند شما هم از این حرفها در آورده بودند. این خبرنگارها با کشیشهای کاتولیک چه دشمنی ای دارند؟»

دوست ایرلندی گفت: «خوب، بالاخره توی هر صنفی یک عدّه آدم بد هم پیدا می شود.»

گفتم: «پس یعنی می گویی: تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها؟»  
دوست ایرلندی با تردید توی چشمهای من نگاه کرد و گفت:  
«بینم، حالا چرا بند کرده ای به کشیشهای کاتولیک؟»

دکی! من دارم از کشیشهای کاتولیک دفاع می کنم، یارو که خودش یک ایرلندی کاتولیک است، به من می گوید چرا بند کرده ام به کشیشهای کاتولیک!

من هم حالا افتادم سر قوز و بر خلاف میل و اراده و اعتقاد خودم گفتم: «خداوندگار عالم هیچ مردی را بدون شهوت جنسی خلق نکرده است. پس چرا کشیش باید خلاف مشیت خدا عمل کند و زن نگیرد؟ این دیگر تاریخ است و همه می دانند که تا اوایل قرن یازدهم میلادی کشیشها زن که می گرفتند، به جای خود، بعضیهاشان چند تا هم می گرفتند، و همین طور بچه پس می انداختند و برای کلیسا «میراث بر» مفت خور درست می کردند، تا اینکه در سال ۱۰۲۲ پاپ بندیکت یا پاپ خجسته هشتم (Pope Benedict VIII)، برای حفظ و حراست از اموال و املاک کلیسا، هر نوع ازدواج را برای کشیشها ممنوع کرد، و در سال ۱۱۳۹ هم پاپ معصوم دوّم (Pope Innocent II) ازدواج همه کشیشها را باطل کرد و به کشیشهایی که متأهل بودند، دستور داد که زنهایشان را طلاق بدهند، و بعد از آن فقط کسی می توانست کشیش بشود که زن نگرفته باشد و تا

ای کیوتو شرق/ ۲۶

آخر عمرش هم مجرد باشد.»

دوست ایرلندی گفت: «این حرفها همه اش ساختگی است. پایه و اساسی ندارد! کشیش باید در زندگی مثل خود عیسی مسیح باشد: عفیف و پاک و مجرد.»

توی دلم گفتم: «قربان حواس جمع! مگر من خودم از اول همین را نمی گفتم؟»  
لابد نه!

## ۲۶- سر چراغ، سوی چراغ

توی اتوبوس بودم که عیال زنگ زد و گفت: «یادت باشد سر راهت چند تا لامپ شصت واتی و صد واتی بگیر! چراغ راهرو و آشپزخانه هر دو تا سوخته!»

به ساعت نگاه کردم. پنج و بیست دقیقه بعد از ظهر بود و هنوز چهار پنج تا ایستگاه مانده بود که من پیاده بشوم و پنج و نیم نشده خودم را بدو برسانم به مغازه همه چیز فروشی سرکوچه! بدو خودم را رساندم، اما بد شانسی ده پانزده ثانیه ای از پنج و نیم گذشته بود.

پشت در وایستاده ای. یک خانم و دو تا آقای فروشنده، هر سه تاشان توی مغازه مشغول خوش و بش هستند. به علامت پشت شیشه نگاه می کنی، «Open» برگشته است و شده است «Closed». یعنی تا پنج دقیقه به پنج و نیم «باز» بودیم و سر پنج و نیم آخرین مشتری را بیرون انداختیم و در را از توقفل کردیم، و حالا «بسته» ایم. بیخود پشت در وانیستا و مثل مادر مرده ها به ما نگاه کن که شاید دلمان به رحم بیاید، در را برای «باز» کنیم. فروشگاه رأس نه و نیم صبح «باز» می شود و رأس پنج و نیم بعد از ظهر «بسته» می شود. تو که هیچی! خود حضرت عیسی علیه السلام هم از آسمان بیاید، متأسفانه نمی توانیم استثناء قائل بشویم.

و حالا کی بود؟ ده پانزده ثانیه از پنج و نیم گذشته یکی از روزهای پاییزی که تازه داشت چراغها روشن می شد. یعنی «سر شب»، «سر چراغ»، که با خاطره های من ایرانی از وطن، یعنی اول گرمی بازار: خیابانها شلوغ، مغازه ها چراغان و مشتریها در چانه زدن و فروشنده ها در قسم خوردن و پول و کالا در رد و بدل شدن! خدا بدهد برکت! خیرش را ببینید!

حالا این حکایت پاییز و زمستان و بهار که اینجا در انگلستان روزها

کوتاه است. تابستان چی که ساعت نُه و نیم شب هنوز آفتاب از آسمان نرفته است؟ باز هم فرق نمی کند! ساعت نُه و نیم یا ده صبح که باز کردند، ساعت پنج و نیم یا شش بعد از ظهر باید ببندند، و می بندند. شما ساعت شش بعد از ظهر، در آفتاب ولرم و درخشان لندن، دارید در مرکز شهر قدم می زنید. فروشگاهها همه چراغهاشان بیخودی روشن، و درهاشان به حکم عادت و سنت همه بسته. پیش خودتان می گویند:

«بابا، این درست که ده ماه سال روزهاشان کوتاه و تاریک و سرد است و باد و باران حال همه تان را می گیرد. اَقلاً توی این دو سه ماه تابستان که روزها دراز است، عادت و سنت را بگذارید کنار، به ساعت نگاه نکنید، و تا «سر شب» و «سر چراغ» نشده است، فروشگاههاشان را نبندید!»

خوش به حال اسپانیاییها. وقت ناهار خودشان، که با حساب عقل سلیم وقت ناهار مشتریها هم هست، مغازه هاشان را می بندند. دو ساعتی ناهاری می خورند و چرتکی می زنند و استراحتکی می کنند، و آنوقت، سر حال و تازه نفس مغازه هاشان را باز می کنند، و روز از نو، روزی از نو، تا ساعت نُه، نُه و نیم شب.

واقعاً چه کیفی دارد توی خیابانها قدم زدن و بی عجله و بی دلواپسی خرید کردن! آنها هم مثل مغازه دارهای ما «سر چراغ» دارند، اما شاید چانه زدن مشتریهاشان و قسم خوردن فروشنده هاشان با مال ما فرق بکند، و شاید هیچ فروشنده ای در هیچ جای دنیا مثل بعضی از فروشنده های ما ذوق این را نداشته باشند که «به سوی چراغ» قسم بخورد: «به این سوی چراغ قسم واسه خودمان بیشتر از این قیمتها تمام شده! شما از آن آدمهایی نیستید که به ضرر ما راضی باشید!»

قسم به سوی چراغ، یعنی قسم به نور چراغ، قسم جاندار و ظریف و  
دلچسبی است، حتی اگر دروغ محض باشد! می بینید در غربت آدم دلش  
برای چه چیزها تنگ می شود و افسوس چه چیزها را می خورد! آدم  
است دیگر!



## ۲۷- انتلکتوئل کجا، روشنفکر کجا!

اگر می خواهید من خیال کنم که شما دوست من هستید، لطفاً هیچوقت صفت «روشنفکر» و «انتلکتوئل» به من نچسبانید، چون من تا زگیها خیلی بیشتر از گذشته نسبت به این دو تا کلمه حساسیت پیدا کرده ام.

جوان که بودم، خیال می کردم معنی این کلمه ها را می دانم، اما خیلی طول کشید تا فهمیدم که آدم می تواند «انتلکتوئل» باشد، اما «روشنفکر» نباشد، در صورتی که در مدرسه و دانشگاه، و در کتاب و روزنامه و رادیو به ما این طور فهمانده بودند که «انتلکتوئل» یعنی «روشنفکر».

لابد خیلیها این را می دانستند که کلمه «روشنفکر» اول به صورت «منور الفکر» در جاهایی مثل ترکیه و ایران و مصر باب شد، و بعد در ایران، عده ای که «ایرانی» بودن برایشان به اندازه «منور» بودن اهمیت داشت، پنجاه در صد از کلمه مرکب عربی «منورالفکر» را فارسی کردند تا «اهل تجدد» حساب بشوند، اما رابطه شان را با «سنت» قطع نکنند، و گرنه چرا بیایند «منور» عربی را بکنند «روشن» فارسی و «فکر» عربی را بگذارند همان طور عربی بماند و مثلاً نگویند «روشن اندیش».

البته از همان اول تک و توک آدمهایی پیدا می شدند که می دانستند «تجدد خواهی» عطری است که با نسیمی وزیده از «غرب» در دماغ عده ای از تحصیلکرده های «شرق» پیچیده است، و همین تک و توک آدمها می دانستند که «منورالفکر» یا «روشنفکر» ترجمه کلمه فرانسوی «آنتلکتوئل» (Intellectuel) یا کلمه انگلیسی «اینتلکچوئل» (Intelletual) نیست، اما صدای این تک و توک آدمها به گوش

منورالفکرهای حسابدان و روشنفکرهای کتابخوان نمی رسید.

هنوز هم که هنوز است، می بینی یک جا ورمی دارند، می نویسند: «لفظ روشنفکری ترجمه واژه فرانسوی **انتلکتوئل** یا واژه انگلیسی **انتلکتوئال** می باشد»، و یک جای دیگر می نویسند: «روشنفکر در ادبیات سیاسی امروز، ترجمه واژه غربی «Intellectual» است که همزمان با عصر مشروطه پا به ادبیات سیاسی کشور گذاشت و به «منورالفکر» ترجمه شد.» خوب، چی می شود گفت؟ شاید اشتباه از آدمهایی مثل من باشد که فکر می کنند «**انتلکتوئل**» یعنی «اهل تفکر»، و اهل تفکر می تواند «روشنفکر» باشد یا نباشد.

اما این را نمی شود انکار کرد که امروز هم آدمهایی هستند، خیلی بیشتر از تک و توک، که می دانند که اصل فرنگی این کلمه «منورالفکر» یا «روشنفکر» در اروپای قرن هجدهم، مخصوصاً در انگلستان و فرانسه و آمریکا معنی پیدا کرد، و چون فرمانروایی «عقل» یا «خرد» بر «زندگی» و «فکر» انسان در آن عصر شروع شده بود، به ش گفتند «عصر خرد». در این عصر «اهل خرد» یا «اصحاب عقل» به قول فرانسویها «اکلره» (éclairé) یا «ایلومینه» (illuminé)، و به قول انگلیسیها «انلایتند» (enlightened)، شده بودند، یعنی «روشن اندیش»، و به همین دلیل به این جنبش فلسفی قرن هجدهم «عصر روشنگری» هم می گویند، که همان «عصر روشن اندیشی» باشد.

خلاصه حرف فیلسوفهای این عصر این بود که: «ایها الناس، عقلتان را به کار ببندید و دست از طاعت و اطاعت کورکورانه بردارید و بروید دنبال تفکر علمی.»

حالا اگر مثلاً یک متفکر کبیر قرن پنجم هجری بیاید بگوید:

«زن در حقیقت بنده مرد است و باید در خانه بنشیند و بدون اجازه

شوهر ازخانه بیرون نرود!» و بقال حقیر سر کوچۀ همان متفکر کبیر  
بگوید:

«نه خیر! من به زنم اعتماد دارم. او هم مثل من آدم است و آزاد و  
صاحب اختیار. برده من که نیست!»  
به نظر شما از این دو تا مرد کدامشان «روشنفکر» است؟

## ۲۸- ارزش پول و پولهای بی ارزش!

خیال کنید شما خانم پولداری هستید و یک گردنبند دارید با یک دانه یاقوت به وزن چهل ممیز شصت و سه (۴۰/۶۳) قیراط، به شکل قلب در وسط و دورش هم دانه های ریز و درشت الماس جمعاً به وزن صد و پنجاه و پنج (۱۵۵) قیراط. چه قدر پول بالاش رفته؟

- چهارده میلیون دلار!

- هر روز که آن را به گردنتان آویزان نمی کنید!

- نه خیر، فقط در مهمانیهای خیلی مهم.

- نمی ترسید؟

- نه زیاد. دو تا محافظ با خودم می برم!

- کجا نگهش می دارید؟

- می دانید که این را به هیچکس نباید بگویم!

- می بخشید که پرسیدم. معمولاً این جور چیزها را آنهایی که

دارند، یا در خانه شان توی صندوق مخفی با قفل رمزی نگه می دارند یا

توی بانک. بگذریم!

- حالا، اگر اجازه بدهید، می خواهم ازتان بپرسم که اگر یک خانم

دیگر یک نمونه بدلی این گردنبند را داشته باشد که ده بیست دلار بیشتر

بالاش پول نداده باشد و همیشه هم بدون ترس و واهمه ای آن را به

گردنش آویزان کند، چه عیبی دارد؟ چه فرقی دارد؟

- خوب عیش این است که بدلی است، ارزشش چهارده میلیون

دلار نیست. ده بیست دلار بیشتر نمی ارزد. اما از بابت فرقی باید اقرار

کنم که هیچ فرقی ندارد! تازه خودم یک بدلیش را دارم که بعضی وقتها

آن را آویزان می کنم. هیچکس فرقی را نمی فهمد، حتی خود من. فقط

با علامت مخصوصی که اصلیش و بدلیش دارد، آنها را از هم تشخیص می‌دهم!

حالا خیال کنید شما آقای پولداری هستید و این گردنبند چهارده میلیون دلاری را هم شما برای ایشان که خانم شما باشند، خریده‌اید. لابد کسی که بتواند چهارده میلیون دلار، یعنی درآمد سالانه صد و چهل هزار نفر از مردم کنگو یا حبشه را بدهد یک گردنبند برای خانمش بخرد، غیر از همه اموال منقول و غیر منقولش که سر به صدها و هزارها میلیون دلار می‌زند، و غیر از پولهای نقدش در بانکهای مملکت خودش، همین قدرها، یا بیشتر از اینها، پول نقد توی بانکهای سوئیس دارد!

می‌بینم که ساکتید و از سکوتتان می‌فهمم که حدسم باید درست باشد! حالا از خدمت شما که یک «آدم حسابی» پولدار هستید، مرخص می‌شوم تا در باره این موضوع چند کلمه ای هم برای «آدمهای کتابی» بی‌پول حرف بزنم و نفسی تازه کنم.

بله، موضوع این است که به نظر من، که باید نظر خیلی از آدمهای دنیا باشد، ارزش پول را نه گردنبند چهارده میلیون دلاری تعیین می‌کند، نه حسابهای میلیونها و میلیاردها دلاری در بانکهای سوئیس و غیر سوئیس.

این نان را چند خریدید؟

شصت و سه پنس.

این مرغ را چند؟

پنج پوند.

این کت و شلوار را؟

صد و بیست پوند!

می‌خواهم بگویم که ارزش پول را این جور چیزها تعیین می‌کند:

خوش خبر باشی / ۸۵

غذا، لباس، کرایه خانه، بلیت اتوبوس و ترن، دوا و درمان، بلیت سینما و تئاتر، و دست بالاش یک هفته سفر به یک جای خوش آب و هوا در سال.

پس، با این حساب دو جور پول داریم، یکی «پولهای ارزش دار» که ارزش آنها را احتیاجات یک زندگی ساده و شرافتمندانه تعیین می کند، و یکی هم «پولهای بی ارزش» که «چهارده میلیون» دلارش با «ده بیست» دلارش هیچ فرقی ندارد!

و اما چیزی که باعث شد من موضوع ارزش پول و پولهای بی ارزش پیش بکشم، این بود که دیروز توی مغازه خیریه یک جلد «دیوان کامل اشعار والت ویتمن»، شاعر آمریکایی، دوستدار طبیعت، زیبایی، آزادی، و دموکراسی، چاپ صد سال پیش را خریدم به یک پوند و چهل و نه پنس، یعنی سرتاسر عالم هستی ای را که «والت ویتمن» هفتاد و سه سال توییش زندگی کرد و شناختش، و این زندگی و این شناخت را توی شعرهایش به آواز در آورد. اینجا دیگر پول هیچ معنایی ندارد!

## ۲۹- اندر باب مرض فیلولوقیا یا حُبُّ اللُّغهِ

خداوند هیچکس را به مرض «فیلولوقیا» (Philologia) یا «حُبُّ اللُّغهِ» مبتلا نکند! کاشکی جنون گرفته بودم و به این مرض لامذهب مبتلا نشده بودم. هزار بار از جنون بدتر است.

البته با همه بدیهاش، فقط این یک خوبی دارد که سراغ هرکس هرکس نمی رود. از هر یک کرور آدم، بیشتر از دو سه تایی دچار این مرض نمی شوند، و گرنه دنیا دارالمجانین می شد.

حالا یک چیزی بگویم، بخندید. می دانید که توی بازار، جنس هرچه کمیاب تر بشود، قیمتش بالاتر می رود. حالا حکایت این مرض «فیلولوقیا» است که چون مبتلاهاش خیلی کمیاب هستند، داشتن این مرض برای عده زیادی از آدمهای سبکسر، شده است اسباب افتخار. می بینید الکی پلکی یک کارهایی می کنند که مردم خیال کنند اینها هم نظر کرده اند و عنایت و لطف الهی شامل حالشان شده است و شده اند «فیلولوقر»!

فکر می کنم دلیل اینکه در طبّ قدیم و جدید، حتی در کتاب مستطاب «تحفه حکیم مؤمن» هم اسمی از این مرض برده نشده است، این باشد که وقتی کسی به آن مبتلا شد، اولاً از لحاظ جسمی هیچ عیب و علتی پیدا نمی کند، و ثانیاً مثل افیونها معتاد این مرض می شود، و هر قدر هم که از این مرض حکایت و شکایت داشته باشد، دیگر دلش نمی خواهد شفا پیدا کند!

بگذارید یک چشمه از بازیهای مرض «فیلولوقیا» را برایتان تعریف کنم تا مظنه دستتان بیاید :

همکار جوان ایرانی که دارد گزارشی ترجمه می کند درباره

خوش خبر باشی / ۸۲

بزرگداشت روح چند نظامی مملکتی از جایی در غرب عالم، که در جنگی در مملکتی از جایی در شرق عالم، تابوتی شده اند، می گوید:

«اینجا در متن انگلیسی نوشته است اجساد سربازان، ولی اینهایی که کشته شده اند، افسر هم میانشان بوده است. چه طور است بگوییم اجساد سربازان و افسران؟»

و من که حالا عقربه ذهنم را روی زبان گزارش نویسی میزان کرده ام تا جلو دخالت بیجای مرض «فیلولوقیا» ی خودم را بگیرم، می گویم: «نه جانم، در ارتش همه سربازند، از ارتشبد بگیر تا سرباز صفر!»

آنوقت یکدفعه یک چیزی بیخ گلویم را می گیرد، به طوری که می خواهد خفه ام کند. چرا؟ خوب، معلوم است. جلو دخالت این مرض لامذهب را، که «بیجا» و «باجا» سرش نمی شود، به این آسانها نمی شود گرفت. حالا دیگر دست از سرم برنخواهد داشت تا... تا کی؟ تا چی؟ خدا می داند.

می روم سراغ قاموس ریشه شناسی لغات انگلیسی: زیر کلمه سرباز که همان «soldier» باشد، نوشته است اصلش لاتین است، به معنی «جنگی مزدور».

پس چرا ما به ش می گوییم «سرباز»؟ می روم سراغ مرحوم «ساموئل جانسون» انگلیسی که یکی از معروفترین قربانیهای مرض «فیلولوقیا» در مغرب زمین است. می بینم زیر کلمه «soldier» نوشته است: «کسی که با دریافت مزد می جنگد.»

بعد می روم سراغ «علی اکبر خان دهخدا»، یکی از معروفترین قربانیان مرض «فیلولوقیا» در مشرق زمین. می بینم زیر کلمه «سرباز» نوشته است: «آنکه سر خود را ببازد»، و مثالی هم که آورده است این بیت



منسوب به «حافظ» است :

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع؛

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع.

که منظور سرباختن یا جان باختن در راه عشق است و هیچ ربطی به پول گرفتن و جنگ کردن ندارد.

آنوقت پیش خودم می گویم: «یعنی با این حساب امروزه توی این

دنیا هیچکس سرباز نیست؟ پس سرباز وظیفه چی که بیچاره پول نمی گیرد و جان می بازد!»

و حالا تازه می روم دنبال مطالعه و تحقیق درباره فرق کلمه

«سربازی» با «سرفروشی» و «جانبازی» با «جان فروشی»، چون می دانم که

تا حقیقت این «الفاظ» و «معانی» روشن نشود، درد «فیلولوقیا» ی من یک

ذره هم تسکین پیدا نخواهد کرد!

## ۳۰- از فوشه های خشم

### تا دل پیچه های خشم

جان استینبک (John Steinbeck) یا «یوهان اشتاینبک»، نویسنده آلمانی تبار آمریکایی، به قول ادبا، در «اوج شکوفایی اندیشه و احساس و قریحه» اش رمانی نوشت به اسم «خوشه های خشم» درباره سالهای سیاه کساد و بیکاری آمریکا در دهه ۱۹۳۰ و اسمش را گذاشت «خوشه های خشم».

این رمان آن قدر به دل‌های خاص و عام نشست که هم برای نویسنده اش جایزه ادبی نوبل آورد، هم به داشتن عنوان «کلاسیک جدید» مفتخر شد، هم رفت در ردیف کتابهایی که معمولاً دیرها و استاد‌های ادبیات به شاگرد‌هایشان می‌گویند بخوانند.

حالا تا پشت شیشه کتابفروشی چشم افتاد به عنوان کتابی از آقای به اسم «سایمون کار» (Simon Carr)، از روزنامه نگارها و طنز نویسهای معروف انگلیسی، به مرحوم «جان استینبک» گفتم: «روح شادا!» آخر «خوشه های خشم» به انگلیسی می‌شود «The Grapes of Wrath»، و این آقای «سایمون کار» زیرکانه از معروفیت اسم این رمان استفاده کرده است و اسم کتابش را گذاشته است «The Gripes of Wrath»، یعنی «دل پیچه های خشم».

اگر فکر می‌کنید معنی بهتری برایش دارید، بگویید! مثلاً «دندان قروچه های خشم»، «شکوه های خشم» یا «غر و گندهای خشم».

چرا خشم؟ برای اینکه طرف رفته است صدها نکته و حکایت واقعی درباره «بریتانیای امروز» پیدا کرده است، که به جگر آدمی مثل او که پرورده «بریتانیای دیروز» است، خنجر فرو می‌کند! و چرا غر و گند؟

برای اینکه چه کار می تواند بکند؟  
برود توی خیابان فریاد مرگ بر کی و مرگ بر چی سر بدهد؟  
برود با پاره آجر شیشه های بانکها را بشکند؟  
برود لاستیک اتومبیل آتش بزند؟  
یا برود رو پشت بام فریاد «یا عیسی بن مریم، به ظهورت شتاب کن»  
سر بدهد؟

نه خیر، انگلیسی خیلی که دلش درد بیاید، انتقاد می کند، رسوا می کند، درد های «مردم» و بیدردیهای «نامردم» را بر ملا می کند، و منتظر می ماند! و خوب در ضمن انتظار دل پیچه می گیرد، دندان قروچه می کند، شکوه می کند، غرّ و لُند می کند، و اگر روزنامه نگار موشکاف و با حوصله و خوش قلمی باشد، کتاب «دل پیچه های خشم» می نویسد که ناشرش درباره آن گفته است: «هرکس که به عدالت، شرافت، انصاف، عقل سلیم و غذای سالم اعتقاد داشته باشد، در این کتاب نکته ای یا حکایتی از نکبت اخلاقی و عاطفی پیدا خواهد کرد که او را سخت خشمگین کند.»

و زیر عنوان کتاب هم نوشته شده است: «این کتاب تضمین می کند که خون شما را به جوش بیاورد!» یکی از این حکایتها که خون مرا به جوش آورد، نقل قولی است از خانم «اسلاویکا رادیچ اکلستون» (Slavica Radić Ecclestone)، زن آقای «برنی اکلستون» (Bernie Ecclestone)، که گفته بود:

«من هرچی تخم مرغ می خواهم، از هموطنهای خودم در کرواسی می خرم. از لندن با هوا پیما یک توک پا می روم تخم مرغ را از دهات خودمان می خرم، بر می گردم. دخترهای من تخم مرغهای انگلیسی را دوست ندارند!»

می دانم که هنوز خون شما به جوش نیامده است. پس بگذارید اوّل  
این آقا و خانم را در چند کلمه معرفی کنم، تا حسابها برایتان روشن بشود.  
**آقای برنی اکلستون:** همه کاره بالاترین مسابقات جهانی  
اتومبیلرانی.

**ثروت:** بیشتر از دو هزار میلیون پوند.

**قیمت یکی از خانه هایش:** ۵۷ میلیون پوند.

**اسلاویکا:** همسر او، اهل یکی از دهات کرواسی، مدل سابق  
محصولات مد و زیبایی «آرمانی»، ۲۸ سال جوان تر از شوهر، ۲۹  
سانتیمتر بلند تر از شوهر، که پارسال، بعد از ۲۵ سال همبالینی با «آقا برنی»  
و دریافت «مهر»ی قابل تر از ملاحظه من و شما، از شوهر تقاضای «آزادی  
جان» فرمود. خوب، حالا حسابها روشن شد؟

## ۳۱- عصارهٔ مروارید و سگهٔ هفت پادشاه

توی دواخانه منتظر وایستاده ام که دواهایم حاضر بشود. اَقلاً باید یکربیع بیست دقیقه ای وقت بگذراندم تا نوبتم برسد. راه می افتم، دور دواخانه می چرخم و به قفسه های اجناس بهداشتی غیر دارویی نگاه می کنم.

از قسمت خمیر دندان و مسواک که ردّ می شوم، چشمم می افتد به قفسهٔ شامپو و مایعهای تنشویی و دستشویی و سرشویی. چی؟

مایع تنشویی با املاح بحرالمیت و عصارهٔ مروارید؟

با گل ایلان ایلان و عصارهٔ مروارید؟

با عصارهٔ چایی سبز و گل یاسمن؟

با عصارهٔ چایی سفید و شکوفهٔ نارنج؟

با رازیانه و املاح دریایی؟

با گل بابونه و روغن هوهوبا؟

با فلفل سیاه و جینسینگ؟

یکیش با شعار «از پوستتان مواظبت کنید»، یکیش با شعار «با پوستتان مهربان باشید»، یکیش با شعار «پوستتان را با ناز پرورید»، و یکیهای دیگرش با شعارهای دیگر و همهٔ املاح و گلها و روغنها و عصاره ها دلخواه و دل انگیز و دلفریب، مخصوصاً، به حقّ حرفهای نشینده، «عصارهٔ مروارید»!

و همهٔ شعارها شیرین و امید بخش و آرزو پرور! اینها همه اش فقط مال چندتایی از مایعهای تنشویی یک شرکت از دهها شرکت معروف، که شامپوهاشان به کنار، از مایعهای دستشویییشان فقط این را بگویم که هر کدامشان حدّ اقلّ از عصارهٔ یک گیاه، یک گل، یا یک میوه چاشنی خوش خبر باشی/ ۹۳

گرفته است تا شیفتگان بهداشت و زیبایی را چنان حالی به حالی کند که پول که هیچ، حاضر باشند جان هم خرج این «اکسیر» های حیرت انگیز بکنند:

انجیر، انگور، هلو، گلابی، زردالو، توت فرنگی، زغال اخته، به، کیوی، لیمو، پرتقال، هندوانه و میوه های دیگر! نیلوفر آبی، گل سرخ، بهار نارنج، نار مشک، گل افاقیا، گل بومادران، شکوفه سیب و گل های دیگر.

نمی دانم چرا یکدفعه یاد آن روزگاری افتادم که بیشتر مردم به دعا و طلسم بیشتر اعتقاد داشتند تا به عقل سلیم، چون عقل سلیم اولاً به آدم امید هیچ جور معجزه ای نمی داد، و ثانیاً برای اینکه حرفش را باور کنیم، از آدم چیزهای عجیب و غریب نمی خواست.

اما یارو دعانویسه برعکس عقل سلیم، اگر خدا نکرده مرض صرع می داشتید و می رفتید پیشش، به وسع و بضاعتتون نگاه می کرد و مثلاً می گفت بروید هفت تا سکه نقره یا طلای هفت تا پادشاه هفت تا مملکت پیدا کنید تا او آنها را بدهد آب کنند و به صورت یک ورقه سربی یا برنجی در بیاورند و دعای مخصوص صرع را با قلم فولادی رویش حک کنند.

یک دعا هم روی کاغذ می نوشت، اما نه با مرکب، بلکه با ده بیست مثقال زعفران و خون هفت تا مرغ سفید که یک خال سیاه هم نداشته باشند و خون هفت تا مرغ سیاه که یک خال سفید هم نداشته باشند.

حالا حسابش را بکنید که آدم با چه سختی ای باید این چیزها را گیر می آورد، اما همین چیزهای عجیب دل آدم را خوش می کرد که حتماً معجزه می شود و آدم شفا پیدا می کند.

می خواهم بگویم که امروز خیلی از آن آدمهایی که برای شفای  
مرض صرعشان دست به دامن دعا نویس می شدند، حالا دیگر می روند  
پیش دکتر متخصص اعصاب، چون یک کارهایی از علم و عقل سلیم  
دیده اند که خوبی آنها را نمی توانند انکار کنند.

در نتیجه خیلی از دعا نویسهای آن روزگار رفته اند دنبال حرفه های  
دیگر، از جمله همین تولید اجناس بهداشتی غیر دارویی، با ترکیبات  
عجیبی مثل عصاره مروارید و روغن هوهوبا و املاح بحرالْمیت، چون  
هنوز هم خیلی هستند آنهایی که به ادعاهای شبه علمی عجیب بیشتر اعتقاد  
دارند تا به حقیقت علم و عقل سلیم!

چه می شود کرد! دوره ها عوض می شود، دوره کهنه می رود،  
دوره جدید می آید، ولی خیلی از آدمها هیچ چیزشان را در دوره های  
کهنه جا نمی گذارند. همانها را با خودشان می آورند و با رنگ جدید  
نگه می دارند!

## ۳۲- هنر سیاست در عصر بی هنری

اگر بگویم که من یکی، بعد از «چرچیل» دیگر نتوانسته ام برای هیچکدام از سیاستمدارهای انگلستان حرمت و اعتباری قائل باشم، خیال نکنید که شخصاً از «چرچیل» دل خوشی دارم و خدا نکرده کابوسهای «کنفرانس تهران» و «اشغال ایران» و «کودتای نفتی» پنج‌جاه و هفت سال پیش را به کلی فراموش کرده‌ام! نه خیر! ابداً!

اما این چیزی که من حالا می‌خواهم بگویم، ربطی به «ایران» ندارد. در واقع ربطی به هیچ‌جا ندارد. ترازویی که من باش سیاستمدارها را می‌سنجم، از آنها سراغ «انسانیت» را نمی‌گیرد. فقط قدر و مرتبه «هنر» آنها را معلوم می‌کند.

مثلاً اگر من «خواجه نظام الملک طوسی» را توی ترازو بگذارم، خیال می‌کنید می‌خواهم بفهمم «انسانیت» اش چه قدر و قیمتی دارد؟ نه خیر! برای این کار ترازوی دیگری لازم است. ترازوی الآن من فقط مال «هنر سیاست» است، یعنی می‌خواهم بدانم که خواجه نظام الملک رابطه اش با «سیاست» رابطه «هنرمند سیاسی» با «هنر سیاست» بود یا نه!

می‌بینم بله، اگر «فردوسی طوسی»، در قلمرو «ادبیات»، سی سال از عمرش را صرف ساختن «کاخ بلند شاهنامه» کرد، «خواجه نظام الملک طوسی» هم در عهد سلجوقیان، این‌طور که از «لغتنامه دهخدا» بر می‌آید: «در طول سی سال وزارت نهایت لیاقت و کاردانی و قدرت خود را آشکار نمود، مَهامّ امور دولت سلجوقیان به دست کفایت او بود، و در بسط قدرت سلجوقیان سهمی بسزا داشت، و سرانجام روزی که به سعایت مخالفان از وزارت معزول شد، شیرازه نظم و قدرت دولت سلجوقی از هم گسست.»



همین «خواجه نظام الملک طوسی» صد و پنجاه سالی پیش از آنکه «دانشگاه آکسفورد» از شکم «کلیسا» در بیاید، نه در یک شهر، بلکه در یازده شهر بغداد، موصل، نیشابور، بلخ، هرات، مرو، آمل، گرگان، بصره، شیراز، و اصفهان دانشگاه بر پا کرد، و لابد چون هم عاشق «نظام الملک» بود هم عاشق «نظام الملک»، اسم این دانشگاهها را گذاشت «نظامیه» و دستور داد که در این نظامیه ها علاوه بر «علوم الدین»، علوم ادبیات، ریاضیات، طب و حکمت هم تدریس بشود .

می گویند از لحاظ «انسانیت» چه طور آدمی بود؟ می خواستید چه طور آدمی باشد؟ آزارش به هیچکس نرسد؟ بروید، بخوانید، و ببینید شیعه ها در دوره وزارت او چه زندگی تلخ داشتند. می خواستید خانه و زندگی درویشانه ای داشته باشد و شکمش را با نان و پنیر سیر کند؟ می گویند این خداوندگار «ملکداری» در «ملکداری» هم «گوی پیشی» را از بزرگترین مَلَکهای زمان ربوده بود!

و من می گویم: «باشد! با آن همه کارهای بزرگی که برای ملت و مملکت کرده بود، نوش جانش.»

اما او مثل خیلی از سیاستمدارهای امروز آدم جُنُبَر «بی هنر»ی نبود که حوصله و جُرَبزَه بَقَالی، قَصَّابی، نانواپی، سلمانی و کسب و کارهای دیگر را نداشته باشد، و با چشم بندی و حُقّه بازی و لَفَاطی و چاپلوسی و دستبوسی سر از بازار سیاست در آورده باشد تا ملت و مملکت را بچاپد.

«هنرمند» بود: یکی در هنر شعر «فردوسی» می شد، یکی در هنر موسیقی «بارید» می شد، او هم در هنر سیاست «نظام الملک» شده بود، همان طور که در انگلستان پنجاه شصت سال پیش یکی در هنر شعر «الیوت» می شد، یکی در هنر موسیقی «الگار» می شد، یکی هم در هنر سیاست «چرچیل» شده بود .

اینها اصل و نسب داشتند، ملک و مال هم داشتند: آمده بودند در  
«هنر سیاست» به شهرت و افتخار برسند! و گر نه به قول «ارسطو» هر  
آدمیزادی بالفطره یک «حیوان سیاسی» است، اما آنی که دارد نایاب  
می شود «هنرمند سیاسی» است!

### ۳۳- احکام انتقامی و بچه محل انگلیسی

چند روز پیش توی کتابخانه محله برخوردم به یک بچه محل انگلیسی که در یک نمایشگاه نقاشی باش آشنا شدم. معلم است، نقاشی هم می کند، اما بیشتر اهل فلسفه است.

دیدم قیافه اش تو هم است. از کتابخانه که درآمدم، رفتیم توی کافه لهستانی سر کوچه نشستیم. با یکی دو قُلب قهوه سر دلش باز شد. یکدفعه صداش طوری رفت بالا که خودش هم از خودش تعجب کرد. می گفت:

«اعدام! اعدام! اعدام! که چی؟ این بود نتیجه همه پیشرفتهای علمی بشر که وقتی پامان را می گذاریم توی قرن بیست و یکم، آن کشورهایی هم که افتخار می کردند که قانون قصاص عهد شبانی را کنار گذاشته اند، دوباره برگردند به همان عهد و برای درآوردن چشم و شکستن دندان رو دست هم بلند بشوند؟»

اشاره اش به همان حکم «الْعَيْنَ بِالْعَيْنِ... وَالسِّنَّ بِالسِّنِّ» بود که مال چند هزار سال پیش است. به روزنامه ای که با کتابهاش گذاشته بود روی میز اشاره کرد و گفت:

«باز امروز، چون یک قتلی اتفاق افتاده، نوشته اند شاید بهتر باشد که اعدام دوباره قانونی بشود! چرا؟ برای اینکه مردم خاطر جمع بشوند که قاتل حبس ابدش بعد از بیست سی سال به عفو نمی خورد که بیاید بیرون و یک نفر دیگر را بکشد! با این منطق خدا عاقبت ما را به خیر کند! دموکراسی و جهل را با هم مخلوط کن، چی از کار درمی آید؟ فاشیسم!»

نمی دانم چرا در این مملکت غربی عادت کرده ام که هر وقت با

یک انگلیسی درباره موضوع مهمی صحبت می‌کنم، از حرفهای حضرت عیسی مسیح هم شاهدی بیاورم! حالا وقتی این بچه محل انگلیسی مسیحی، با آن طنز تلخ و لحن گزنده ش به قانون قصاص گفت «قانون عهد شبانی»، به یاد موعظه های مسیح در «انجیل متی» افتادم که در یکی از آنها می‌گوید:

«شنیده اید که گفته شده است چشمی به چشمی و دندانی به دندانی، لیکن من به شما می‌گویم با شریر مقاومت نکنید، بلکه هر که به رخساره راست تو طپانچه زند، دیگری را نیز بدو واگذار.»

برای اینکه بچه محل انگلیسی مسیحی را از آن حالت تلخ عصبی در بیاورم، لبخندی زدم و گفتم: «خوب، اگر اینهایی که دلشان می‌خواهد هر محکوم با گناه یا بیگناهی را سر دار ببینند، واقعاً مسیحی هستند، چرا به حرف خود مسیح گوش نمی‌کنند که حکم قصاص را، مثل خیلی از حکمهای دیگر عهد عتیق، نسخ کرد؟ اگر دلشان برای تماشای اعدام تنگ شده است، یک توک پا برونند به یکی از دالغوزآبادهای دنیا، تماشاشان را بکنند، برگردند، بروند کلیسا دعای توبه بخوانند!»

آقا معلم انگلیسی سرش را تکان داد و گفت: «چی خیال می‌کنی؟ مسیحی واقعی می‌خواهی، فقط یک نفر بود که دو هزار سال پیش به دارش زدند و وایستادند تماشاش کردند! تا وقتی آدمیزاد عقل و شعورش برایش قانون نشود و منتظر باشد یکی بیاید و برایش احکام و قوانین وضع کند، آس همین آس خواهد بود و کاسه همین!»

دیدم بیچاره بچه محل انگلیسی با این فلسفه باید تا روز قیامت انتظار بکشد و هیچوقت هم به آرزوش نرسد. سرم را تکان دادم و گفتم:

«می‌فهمم چی می‌گویی، اما فکر نمی‌کنم به این زودیها و به این آسانیها آدمیزاد عقل و شعورش را قانون بکند و صراطش را مستقیم. فقط

اگر بتواند پیش از ظهور دجال و طلوع آفتاب روز قیامت در صحرای  
محشر، عقلش را بر قلبش و احساساتش حاکم بکند، و در قضائیات و  
جزائیات جای احکام انتقامی را به احکام مدنی بدهد، خیلی هنر کرده  
است!»

## ۳۴- یکی از مقولات علم النفس

من دارم یک چیزی می خوانم، یکدفعه، بی اختیار به یاد یک چیز دیگر می افتم. شما هم همین طور. بقیه هفت هزار میلیون آدم کره زمین هم همین طور. این موضوع هم خودش یکی از مقولات «علم النفس» یا علم شریف «روانشناسی» است.

مثلاً من دارم ترجمه انگلیسی «سفرنامه ابن بطوطه»، سیاح و فقیه مسلمان مراکشی قرن هشتم هجری را می خوانم، می رسم به آنجایی که رفته است به «خوارزم»، در عهد حکومت «سلطان ازبک»، و می گوید: «من در هیچ جای دنیا مردمی عالی تر و سخاوتمندتر و غریب نوازتر از خوارزمیها ندیده ام.»

البته این خوارزمی که او دیده است، هیچ ربطی به خوارزم پیش از حمله مغول ندارد. حالا ببینید شما از این حرف «ابن بطوطه» یاد کی، یا یاد چی می افتید. می فرماید:

«خوارزمیها در مورد نمازخوانی رسم قابل تحسینی دارند که من در جای دیگری مشاهده نکرده ام. هر مؤذنی به خانه های اطراف مسجد خودش سر می زند و به ساکنان آنها اخطار می کند که برای ادای نماز به مسجد بروند، و هر کس که در نماز جماعت حاضر نشود، قاضی امر می کند بروند بیاورندش و در حضور مردم شلاقش بزنند. در هر مسجدی یک شلاق برای این کار به دیوار آویزان است.»

خوب، این شما را یاد کی و یاد چی انداخت؟ می دانید وقتی من به اینجای «سفرنامه ابن بطوطه» رسیدم، به یاد کی افتادم؟ به یاد آن کسی که علیه ذوالفقار علی بوتو، نخست وزیر و رهبر حزب مردم پاکستان کودتا کرد و او را انداخت تو زندان و بعد هم به دارش زد.

بله، ژنرال ضیاء الحق، رئیس ستاد ارتش پاکستان. البتّه او غیر از به دار زدن ذوالفقار علی بوتو، خیلی کارهای مهمّ دیگر هم کرد، از جمله زنده کردن رسم «زن و چادر و چار دیواری».

اما یک کار خیلی مهمّش بود که خیلی شباهت داشت به همان رسم خوارزم در عهد سلطان ازبک. در عهد ژنرال ضیاء الحقّ به جای مؤذنها، مأمورهایی که به شان می گفتند «ناظمین الصلوة»، یعنی «پاسداران نماز»، تو محلّه ها می گشتند و به رهگذرها و مغازه دارها «امر به معروف» می کردند که برای نماز جماعت بروند به مسجد.

وقتی رسم پاسداری نماز در عهد سلطان ازبک مرا به یاد «ناظمین الصلوة» ژنرال ضیاء الحقّ انداخت، فکر کردم که ژنرال هم حتماً ترجمه انگلیسی «سفرنامه ابن بطوطه» را حدّ اقلّ سی و دو سالی پیش از من خوانده بود و تصمیم گرفته بود که آن «رسم قابل تحسین» را زنده کند.

اینی که عرض کردم یکی از مقولات «علم النفس» یا علم شریف «روانشناسی» است، همین است. ببینید آدم از «چی» یاد «کی» می افتد! و حالا که این را گفتم، باز یک دفعه یاد هواپیماهای «توپولف» افتادم که هی می افتند، و همین چند وقت پیش بود که باز یکیشان افتاد و رئیس جمهوری و نود و شش نفر از رجال مملکت «لهستان» را به دیار باقی فرستاد.

اما آخر هوا پیمایی که ژنرال ضیاء الحقّ و عدّه ای از رجال پاکستان سوارش بودند و داشتند از دیدار «تانکهای ام یک آبرامز (Abrams M1) ساخت آمریکا به «اسلام آباد» برمی گشتند، هواپیمای «توپولوف» (Туपोлев) ساخت روسیه نبود. یک هواپیمای «هرکولس» ساخت خود آمریکا بود و تازه غیر از ضیاء الحقّ و عدّه ای از رجال حکومتش، سفیر آمریکا در پاکستان و یک ژنرال آمریکایی هم سوارش بودند.

خدا همه شان را بیمارزد و بر قبرشان نور ببارد. با وجود این بعضیها گفتند کار «سی آی ا» بوده است، و بعضیها هم گفتند نه خیر، کار «کا گ ب» بوده است! این دیگر از مقولات «علم النفس» یا علم شریف «روانشناسی» نیست.



## ۳۵- چرا های جواب در

### و پراهای بی جواب

یک زن جوان لهستانی به اسم «ماگدا»، که زبان انگلیسی را به اندازه احتیاجش می تواند بلغور کند، هفته ای دو روز می آید خانه ما چند ساعتی تمیزکاری می کند. او هست و شوهرش با دو تا بچه مدرسه رو، پا شده اند از «له ستان» آمده اند «انگل ستان» تا لابد زندگیشان اینجا یک ذره بهتر از آنجا باشد .

و حالا این زن هر هفت روز هفته را هم که کار بکند، درآمدها به زور می تواند درد کرایه خانه و قبضه های آب و برق و گاز و تلفنشان را دوا کند. شوهرش بیچاره بعد از یک سال و اندی هنوز نتوانسته است یک کار پر و پا قرص پیدا کند. حاضر شده بود راننده اتوبوس بشود، اما چون هنوز نمی تواند زبان انگلیسی را به اندازه احتیاجش بلغور کند، قبولش نکردند .

فعالاً مجبور است همین طور منتظر باشد تا آن دو سه تا مقطعه کار استثماری ساختمانی که شماره تلفن موبایلش را دارند، هر چند وقت یکبار برای یک کار موقت خیرش کنند. البته اگر بخواهد، می تواند سری به شهرداری بزند، شاید رفتگر بخواهند، چون فکر می کنم «رفتگری» یکی از آن کارهایی باشد که از عهده یک آدم «لال» هم به خوبی برمی آید .

اما شما اگر جای من می بودید، می رفتید یک همچین پیشنهادی به ش بکنید؟ بله، چند روز پیش من به فکر همچین پیشنهادی افتادم، و چیزی که مرا به این فکر انداخت، این بود که داشتم می رفتم سر کوچه گوجه فرنگی و پیاز بگیرم، چشمم به زن «رفتگر» پنجاه و پنج شصت

ساله ای افتاد که چندباری با چرخ دستیش و جاروب و انبرک دسته دراز کاغذ جمع کنی اش توی کوچه خودمان دیده امش .

زن بیچاره هنوز هم خیال می کند من انگلیسی هستم. از آن ور کوچه لبخند می زند و سر تکان می دهد. من این دفعه، علاوه بر لبخند زدن و سر تکان دادن، به زبان لهستانی که چند تا کلمه ای از «ماگدا» یاد گرفته ام، با صدای بلند به ش صبح به خیر گفتم: «جین دُبره، پانی»  
(Dzień dobry, pani)!

شاید خواستم بدانم که من انگلیسی نیستم و انگلیسی بودن کسی را آدم نمی کند و خاطر جمع بشود که آدم است و خیلی هم آدم است و فقط بلد نیست انگلیسی بلغور کند! و حالا بود که باز یکدفعه غصه زندگی «ماگدا» و شوهرش و دو تا بچه شان توی دلم تازه شد .

پیش خودم گفتم: «خوب، چرا شوهر ماگدا نمی رود رفتگر بشود؟» اما فوراً از این فکر عرق شرم به پیشانیم نشست و به خودم گفتم: «تو خیال می کنی کی هستی؟ می خواهی غصه مردم را بخوری، بخور، اما کاری به زندگیشان نداشته باش!»

و آنوقت غصه میلیونها نفر از مردم دنیا که وضعشان دهها یا صدها برابر از وضع «ماگدا» و خانواده اش بدتر است، توی دلم گُر کشید و بی اختیار توی دلم فریاد زدم: «چرا؟ آخر چرا؟» و بعد توی دلم گفتم: «این چرا را به کی می گویی؟ به خودت یا به خدا؟»

و آنوقت بود که فکر کردم ما باید دو جور «چرا» داشته باشیم: یکی «چراهای جواب دار» که اگر آدم وقت و شعور و حوصله اش را داشته باشد، می تواند جواب مشکل ترین آنها را هم پیدا کند، و یکی هم «چراهای بی جواب» که شاید تا روز قیامت هم هیچکس نتواند برای آنها جواب قانع کننده ای پیدا کند .

تازه فهمیدن تفاوت این دو جور «چرا» هم نباید کار ساده ای باشد، چون اگر کار ساده ای می بود، این همه از مردم دنیا نمی آمدند بیخودی هر کاری را به خدا نسبت بدهند تا بعد بتوانند خیلی راحت بگویند: «در کار خدا چون و چرا جایز نیست؟»

خوب، با این حساب، اگر پرسیم: «چرا یک بیچه بیگناه باید توی یک خانواده هفت پشت فقیر در جنوب آسیا یا شرق اروپا به دنیا بیاید؟» این چرا چه جور چرایی است؟

## ۳۶- آفر، یعنی چی؟

چند وقت پیش که در «ایسلند» یا «یخستان»، کوهی که اسمش را غیر از خود ایسلندیها فقط خدای آنها بلد است درست تلفظ کند، آتشفشانی کرد، و دیوی از دود و غبار و خاکستر به قد و بالای شش تا یازده کیلومتر از دهنه آن تنوره کشید و به آسمان رفت، و به علت ترس از خطر هواپیما آزاری این دیو، همان روز اول بیش از شانزده هزار پرواز را در اروپا لغو کردند، تا آنجا که یادم هست، اَقْلاً یک هفته ای هر جا حرفی از این واقعه طبیعی پیش می آمد، خلیها حرفشان هر چی بود، خلاصه اش این می شد که: «آخر یعنی چی؟»

این خلیها از این آتشفشانی به یاد شهر «پُمپئی» می افتادند که ۱۹۳۱ سال پیش، با آتشفشانی کوه «وزوو» (Vesuvius) با همه جمعیتش یکپارچه زیر بیست متر آتش و خاکستر مدفون شد!

و از این آتشفشانی به یاد زلزله ها و طوفانها و سیلها و فاجعه های طبیعی دیگر می افتادند، و لابد چون فکر می کنند که خدا، معمار بزرگ عالم هستی، که حسابش در مهندسی ساختمان نقص ندارد، کره زمین را اختصاصاً برای «اقامت» حضرات آدم و حوا و پس انداخته هاشان طرح فرموده است، از این جور جنغولک بازیهای کره زمین، که هر کدامش باعث مرگ دهها، صدها، یا هزارها نفر آدم بیگناه می شود، انگشت به دهن حیران می ماندند!

یعنی چی؟ کار خدا که نباید نقص داشته باشد! و حالا که دارد، پس باید شیطان علیه اللعنه، تو کار خدا خرابکاری کرده باشد. شاید هم یک چیزی باعث شده است که خداوند بخشنده مهربان از دست آدمیزاد خشمش گرفته باشد، و لابد خدایی که خشمش بگیرد، برای زهر چشم ای کیوتر شرق/۱۰۸

گرفتن از همه، عدّه ای تر و خشک را با هم می سوزاند، و گرنه چرا آتشفشان؟ چرا زلزله؟ چرا طوفان؟ چرا سیل؟ آخر یعنی چی؟

من حالا در جواب این خلیها، که البتّه جوابشان را لابد از شخصِ «بِکُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ» خواسته اند، نه از منِ لَغَزِ گوی «لا ادری»، عرض می کنم که:

«چی را می خواهید بدانید یعنی چی؟ مگر در این چند قرن گذشته یک مشت آدم دهری از خدا بی خبر، که خواست خدا سرشان برای سر در آوردن از کار طبیعت درد می کرده است، با دود چراغ خوردن و حرام کردن «خور و خواب و خشم و شهوت» به خودشان و به یاری «عقل» و به زور «علم» علتهای طبیعی این جنغولک بازیهای گره زمین، «تبعیدگاه» تخم و ترکه آدم و حوا، را کشف نکرده اند و کشفیاتشان را مفت و مجاناً در اختیار ما آدمهای بی حال و حوصله نگذاشته اند؟»

آخر یعنی چی ندارد! یعنی همین دیگر! یعنی زمین، بی خبر از خودش، دارد کار خودش را می کند، و نه فقط کاری به کار ما ندارد، بلکه اصلاً نمی داند که ما هستیم و روی پوسته نازک سردش، داریم برای خودمان وول می خوریم و خودمان را، با قبالة صادرة از بهشت، صاحب آن می دانیم.

تازه خود زمین هم از این آتشی که توی دلش دارد، پاک بیخبر است، و نمی داند که مجبور است همین طور بیخودی دور خورشید بگردد تا خورشید از خورشیدی بیفتد و بشود یک حفره سیاه دیگر، و دفتر منظومه شمسی بسته بشود.

فکرش را بکنید: اگر کره زمین تصادفاً درست و حسابی گردد می بود و همین یک ذره پستی و بلندی دریاها و کوهها را نمی داشت، حالا به جای اینکه سه چهارم سطحش زیر آب باشد، تمام سطحش زیر خوش خبر باشی / ۱۰۹

آب می بود و از یک وجب خشکی هم خبری نمی بود تا چهار تا کرم  
بیایند رویش وول بخورند. یک گره آب، پر از ماهی! نه خزنده ای، نه  
پرنده ای، نه چارپایی، نه دوپایی!

یعنی همین دیگر! یعنی با این حساب حالا بیشتر باید قدر این  
«زندگی تصادفی» در این «اقامتگاه تصادفی» را بدانیم، و بدانیم که  
خودمان همیشه داریم بیشتر از هر آتشفشان و زلزله و طوفان و سیلی  
همدیگر را می کشیم.

## ۳۷- تمدد اعصاب در غربت

رفته بودم به کافه لهستانی سر کوچه که شاید «کریستوفر»، همصحبت انگلیسی ام را ببینم. یک هفته ای بود از خانه بیرون نرفته بودم و طبق معمول کسی هم به سراغ ما نیامده بود. دلم برای چند دقیقه ای گفت و شنفت با یک آدم اهل دل لک زده بود. اما هرچه نشستیم، کریستوفر پیداش نشد.

چایی سوّم را نخورده، داشتم آماده می شدم که پا شوم، که دیدم بقال محله آمد تو و بعد از سلام و احوالپرسی با من و خانم کافه چی، سر میز من نشست و قهوه سفارش داد. گفت گاهی که خسته می شود، می آید چند دقیقه ای اینجا یک قهوه می خورد، و اگر «آشنایی» بود، گپی می زند و بر می گردد مغازه. یعنی تمدد اعصاب می کند.

دیدم، خوب، من هم برای تمدد اعصاب آمده ام، اما با این تفاوت که منتظر بوده ام دوست «همفکر» انگلیسی ام پیداش بشود، با او چند دقیقه ای گپ بزنم، نه با «بقال» سر کوچه. گفتم حالا امتحان می کنم. یک قلم از چایی سوّم که داشت یخ می کرد، خوردم و گذاشتم که سر حرف را او باز کند، و کرد:

«دلم می خواست الآن بازنشسته بودم، در یک جای کوهستانی، اما گرم و آفتابی، مثل **کوستا بلانکای** اسپانیا زندگی می کردم. الآن شما و من، اگر آنجا تو یک همچین کافه ای نشسته بودیم، چه قدر فرق می کرد؟»

درست می گفت. خیلی فرق می کرد. اما من چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم و سرم را تکان دادم و گذاشتم خودش فرقش را بگوید، و گفت: «آفتاب درخشنده و یک آسمان آبی صاف! انگار از پوستت خوش خیر باشی/ ۱۱۱»

می آردت بیرون! انگار بدنت یکپارچه می شود روح: سبک، آزاد، شراب نخورده مست. بیا، نگاه کن! مثلاً اینجا الآن بعد از ظهر یک روز بهاری است! کو آسمان؟ کو آفتاب؟ هوا را توی سینه ات احساس نمی کنی! دیده ای یکوقت که تصادفاً چند ساعتی آفتابی هست و یک آسمان آبی، مردم چه طور از خودشان می آیند بیرون و چه قدر مهربان می شوند؟»

ده دقیقه ای به حرفهای «بقال» سر کوجه گوش دادم و همان لذتی را بردم که او در خیالش از آفتاب و آسمان آبی کوستا بلانکای اسپانیا می برد. مجبور بود برگردد به مغازه و گرنه حاضر بودم بنشینم و دو تا چایی دیگر هم بخورم .

بیرون که آمدم، در راه خانه یکدفعه این فکر به سرم آمد که راستی «روشنفکرهای شرقی» ای مثل من چه قدر باید گول خودمان را خورده باشیم و چه قدر از عمرمان را باید سر گفتن و شنیدن حرفهای پوچ و دهن پُر کن همدیگر تلف کرده باشیم! کجا یک «بقال»، چه شرقیش و چه غربیش، ادا و اطوار یک «روشنفکر شرقی» را دارد!

چهل سالی است دارم تو این ملک غربت زندگی می کنم. شهر لندن، الا ماشاءالله، پُر است از ایرانی، و تقریباً همه هم مثل خود من «روشنفکر»، حتی خیلی از همانهایی که از روی ناچاری رفته اند «کاسب» شده اند!

با چند تایی از این هموطنهای «روشنفکر» دوست بودیم و رفت و آمدی داشتیم. یکیشان که شش ماهی از من بزرگتر است، الآن چهار پنج سالی است که سراغی از ما نگرفته است. هم ماشین زیر پاش هست، هم پاهاش بر عکس مال من سالم است! چرا ترک ما را کرده است؟ خیلی خوش بین باشم، باید بگویم چون آخرین بار او به خانه ما آمده بود، و



ضمناً شش ماه سنش از من بیشتر است .

اما چون از دیگران می شنوم که در چه محفلهایی حضور به هم می رساند و با چه هموطنهایی محشور می شود، حدس می زنم علتش این باشد که حالا دیگر ده پانزده سالی است که من برای «حرفهای روشنفکرانه» زیاد به به و چه چه نمی کنم، و آن جناب «شمع» وجود مبارکش را پیش کسهایی می برد که بتواند برایشان مثل «آفتاب» بدرخشد، نه پیش من آدمی که از همصحبتی با یک «بقال» هم لذت می برم.

## ۳۸- با مهر و اخلاص

یادم می آید حدود چهل، چهل و پنج سال پیش در تهران، مهمان یکی از نویسندگان معتبر و بلند آوازه معاصر بودم. پسر دو سه ساله ای داشت، تُپُل مُپُل، تو دل برو، کمی هم بد قلق، که هر وقت می دیدیش، وسط اتاق نشسته بود و با قلمهای رنگی روی کاغذ یا مقوایی که باباش یا مامانش جلوش گذاشته بودند، داشت نقاشیهای «پسا مدرنیستی» می کرد. آن روز خم شدم، دیدم طفلک معصوم دارد هنرش را توی صفحه های یک کتاب پیاده می کند. تعجب کردم. کتاب را با مهربانی و زبان خوش از دستش گرفتم و نگاهی به آن کردم. کتاب شعر یکی از شاعرهای فیلسوف مشرب معاصر بود که «با مهر و اخلاص» به بابای محترم آن طفلک معصوم تقدیم شده بود.

فکر می کنید این «طفلک معصوم» از کجا فهمیده بود که وقتی کاغذ سفید گیرش نمی آید، باید برود سراغ قفسه کتابهای باباش، یک کتاب شعر «مدرن» بردارد که حاشیه ها و صفحه های سفید زیاد دارد؟ فکر می کنید «طفلک معصوم» که هنوز خواندن و نوشتن نمی دانست، و تازه قدش هم به آن ردیف پایین پایینی کتابهای باباش نمی رسید، این کتاب را چه جوری گیر آورده بود؟

باباش، یعنی نویسنده معتبر بلند آوازه معاصر را صدا کردم و کتاب را نشانش دادم و همین سؤال را ازش کردم. فکر می کنید جوابش چی بود؟ می خواهید باور کنید، می خواهید نکنید، ولی خوب یادم است که گفت:

«نق می کرد، وقت نداشتم برایش کاغذ پیدا کنم، این کتاب را که حالا چند وقت است بیخودی آنجا روی میز افتاده بود، دادم دستش.»

گفتم: «من این کتاب را خوانده ام. بارها خوانده ام. یکی از بهترین کتابهای این شاعر است!»  
با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «چرا بارها؟ لابد هی خوانده ای و هیچی ازش نفهمیده ای، و باز ولش نکرده ای!»  
گفتم: «برعکس! من هر بار که هر شعرش را خوانده ام، از آن چیزهای تازه ای فهمیده ام!»  
لبخندی زد و گفت: «مسخره ش می کنی؟» خیلی جدی گفتم: «نه، خیلی جدی می گویم.»  
آنوقت قش قش زد زیر خنده و گفت: «دست ور دار، بابا! شعری که آدم یک بار بخواند و چیزی ازش نفهمد، صدبار هم که بخواند، بازهم فرقی نمی کند!»  
دیدم راست می گوید. آدمی که نمی فهمد، نمی فهمد دیگر! دست برداشتم و کتاب را دادم دست بچه اش و موضوع صحبت را عوض کردم.

حالا دیروز اینجا در لندن، چهل سالی بعد از آن واقعه، در بازارچه محله، توی «مغازة خیریه» چشم افتاد به یک کتاب شعر انگلیسی با عنوانی که ترجمه اش به فارسی تقریباً می شود: «کاش به دنیا نیامده بودم». کتاب یک شاعر انگلیسی نبود که خوب نگاهش کنم، بینم چیزی بارش هست یا نه. همین قدر که دیدم مال یک شاعر جوان هموطن است، ورش داشتم، یک پوند بالاش دادم و از مغازه آمدم بیرون که بروم دواخانه، نسخه ام را بیچم. معمولاً ده پانزده دقیقه ای طول می کشد. رفتم گوشه دواخانه روی صندلی نشستم و حالا سر فرصت خواستم بینم این خانم جوان ایرانی که به انگلیسی شعر می گوید، چرا دلش نمی خواهد به دنیا می آمد.

دیدم کتاب در صفحهٔ دومش یک تقدیمنامه دارد به خطّ نه چندان خوش فارسی، با امضای خود شاعر که می گوید: «تقدیم به استادم، شاعر بزرگ، فلانِ فلانی. از تمام پشتیبانیهای شما صمیمانه متشکرم، دوستدار شما، بهمان بهمانی».

آنوقت بود که یکدفعه به یاد چهل سال پیش افتادم و آن کتاب شعری که به خطّ بسیار خوش شاعر «با مهر و اخلاص» تقدیم شده بود به آن نویسندهٔ معتبر و بلند آوازهٔ معاصر!

می گوئید این کتاب را بگذارم توی پاکت، بفرستم برای کی؟  
نه! خدا را خوش نمی آید!

## ۳۹- مقایسهٔ الغور با البوش!

آن سال که جناب «ال گور» یا «آلبرت آرنولد گور کوچک» (Albert Arnold Gore Jr)، پسر سناتور «آلبرت آرنولد گور بزرگ»، معاون بیل کلینتون (Bill Clinton)، از حزب «دموکرات» و رقیب «جورج واکر بوش کوچک» (George Walker Bush Jr)، پسر «جورج واکر بوش بزرگ»، رئیس سابق «سی آی ا»، از حزب «جمهوریخواه»، در میدان رجزخوانیهای انتخاباتی شروع کردند به گرد و خاک کردن، من همین طور «کشکی» توی دلم می گفتم:

«کاشکی ال گور برنده بشود، ببینیم چند مرده حلاج است، چون در دورهٔ معاونتش که از او بویی نشنیدیم و خاصیتی ندیدیم.»

البته من هم مثل خیلی از آدمهایی که نان خودشان را می خورند و حلیم هیچ تنابنده ای را هم نمی زنند، برایم فرق نمی کرد که تو این بازار مکارهٔ مسخره کدام سگ زرد می خواهد خوش نشینی کاخ سفید، را از چنگ کدام شغال در بیاورد. اما دیگر باورم نمی شد که کار مسخرگی این بازار به آنجا بکشد که موجودی مثل جورج بوش کوچک بشود رئیس جمهوری مملکتی که با پنج درصد جمعیت دنیا، خدای عادل رحمان و رحیم چنان عزت و مرتبه ای برایش قائل است که پنجاه و پنج درصد از نعمتهای خوان بیدریغ خودش را نصیب ملت عزیز دُرْدانهٔ آن کرده است.

سه سال پیش که آکادمی سوئد جایزهٔ صلح نوبل را به «ال گور» داد و من از دنیا بیخبر شنیدم و خواندم که این بابا برای اینکه مردم دنیا معنی دخالت جاهلانۀ آدمیزاد در تغییرات جوّی کرهٔ زمین را بهتر بفهمند، چه قدر تقلا کرده و چه قدر سنگ حفاظت از محیط زیست را به سینه

زده است، و فیلم مستندی هم که برای این قضیه ساخته، جایزه اسکار گرفته است، تازه فهمیدم که چرا شیطانهای علیهم اللعنه روزگار کمر جورج بوش کوچک را بستند و کلید کاخ سفید را دوباره گذاشتند توی جیبش، و ال گور بیچاره را هو کردند و از میدان بیرونش انداختند.

وقتی سیاست «صدّام براندازی» و «دموکراسی بخشی» جورج بوش در عراق گندش در آمد و بوش عالم را گرفت، من پیش خودم گفتم: «این ال گور کوچک باید برود خدا را شکر کند که انتخابات را به موجودی مثل جورج بوش کوچک باخت که ملت آمریکا تا ابد از انتخاب کردنش پشیمان و سرافکننده خواهد بود و خواهد گفت: ای کاش به ال گور رأی داده بودیم.»

بالاخره ملت آمریکا اگر بخواهد، حالا که کار از کار گذشته، این دو تا موجود را با هم مقایسه بکند، فقط کافی است که مثل من حدّ اقلّ یکی از کتابهای «ال گور کوچک» را خوانده باشد، مثلاً کتاب: «Assault on Reason»، را که ترجمه اش می شود «جنگ با عقل»، «حمله به شعور»، «ستیز با خرد»، و چیزهایی از این قبیل، و عنوان فرعی این کتاب هم هست: «سوء استفاده از مذهب برای حفظ قدرت»، که این روزها شده است کار خیلی از سیاستمدارهای عالم.

می گویند: «جورج بوش هم چند تا کتاب نوشته است!»

نه خیر، منظور من از «کتاب» یعنی اینکه آدم فکرهای به درد همه بخور داشته باشد، درباره آنها مدّتی مطالعه و تحقیق بکند، و آنوقت بنشیند و نتیجه کارش را بنویسد، نه اینکه بیایند «سخن‌دوانی» های به درد هیچکس نخور جورج بوش را، که کسهای دیگر برایش نوشته اند، چاپ کنند و اسمش را بگذارند «کتاب»!

این که می بینید حالا من تازه بعد از ده سالی به فکر مقایسه

«الغور» و «البوش» افتاده ام، دلیلش خواندن همین کتاب «جنگ با عقل» است .

می گوید چرا به جای «ال گور» می گویم «الغور» و به جای «جورج بوش» می گویم «البوش»؟ «غور» که معنیش را می دانید. «البوش» هم نمی دانم چرا علامه «دهخدا» می گوید «لقبی است ... که فرانسویان در جنگ جهانی اول به آلمانها می دادند!»

## ۴۰- المفلس فی امان الله

تو این یکی دو ماه اخیر تو بازارچه سر کوچه ما که پنجاه تایی مغازه کوچک و بزرگ دارد، سه چهار تایی از مغازه ها بی سر و صدا خالی کردند و بستند و رفتند. فقط یکی از آنها که یک جنتلمن ارمنی ایرانی بود و اغذیه فروشی بسیار تر و تمیزی داشت، یک ورقه «خدا حافظی» به پشت شیشه زده است که وقتی با دقت می خوانی، می فهمی که از بیست سال کاسبی توی بازارچه خیلی راضی بوده است و بسیار متأسف است که مجبور شده است از این محله برود!

پرس و جو کردم، معلوم شد که صاحب ملک مغازه ها یکدفعه آن قدر کرایه را بالا برده است که برای بعضیها اصلاً صرف نمی کند دیگر اینجا بمانند، چون همه منفعت کاسبی «روزانه» شان را حالا باید بدهند به صاحب ملک و خودشان «شبان» بروند برای یک لقمه نان، اگر دزدی از شان بر نمی آید، گدایی کنند.

حالا کی از زندگی کاسب بیچاره ای مثل این اغذیه فروش ارمنی محله ما خبر دارد؟ کی می رود ازش پرسد: «خوب، حالا این روزها که درآمدی نداری، چه جوری زندگی می کنی؟»

می گویند: «الکاسب حیب الله!»

می روی از «دهخدا» می پرسی: «این یعنی چی؟»

می گوید: «یعنی کاسب دوست خداست.» پیش خودت می گویی نه! به قول منطقیون این معنی جامع و مانع نیست. معنی ای که مردم از این آیه می فهمند این است که خدا کاسب را دوست می دارد، یعنی کاسب «محبوب» خداست.

اما حالا بستگی به این دارد که این «کاسب» کی باشد. اغذیه فروش



ارمنی سر کوچۀ ما باشد، یا یکی از بانکهای بزرگ بریتانیا که مدیرهاش آن را با هزار جور «ندانم به کاری»، از جمله به جیب زدن میلیونها پوند به اسم «پاداش»، به لبۀ ورشکستگی کشانده باشند و دولت بیاید به امر خدا با پنجاه میلیارد پوند از «پول نبودی» ملت به این جور بانکها کمک بکند تا از ورشکستگی نجاتشان بدهد!

حالا اینکه به جای خود. می بینی یک کوه توی «ایسلند» آتشفشانی می کند و دود و خاکسترش پخش می شود توی آسمان خدا و آنوقت شرکتهای هواپیمایی از ترس خطری که این دود و خاکستر می تواند برای پرواز هواپیماها داشته باشد، چندین روز پروازهاشان را لغو می کنند و چون از آن کاسبهایی هستند که آیه «الکاسب حیب الله» در شأن آنها نازل شده است...

\* و نباید ضرر کنند،

\* نباید به خاک سیاه بنشینند،

\* نباید به گدایی بیفتند،

\* و صاحبهاشان و مدیرهاشان باید همیشه میلیاردر باشند،

\* و همیشه بتوانند میلیونها پوند پاداش سالانه به جیب بزنند

\* و احياناً لقب «لردی» هم بگیرند،

\* و علاوه بر «حیب الله»، «محبوب الناس» هم باشند...

شروع می کنند به نق زدن که بله، دولت باید از بیت المال ملت ضرر این یک هفته، ده روز شرکتهای هواپیمایی را جبران کند!  
کسی که از درد دل کاسبهای خرده پایی که روزی هزارتاشان ورشکسته می شوند، و چون خیلی کوچک هستند، نه به چشم خدا می آیند، نه به چشم دولت، خبر داشته باشد، می تواند در جواب نق نق شرکتهای هواپیمایی بگوید:

«نق تق را بگذارید کنار، بروید ضرر این چند روزه را از منفعتهای همه روزه تان جبران کنید! کاسیهای بزرگ که نباید تا قیامت منفعتهای گنده داشته باشد! گاهی هم یک ضررهای کوچکی دارد! معمولاً کاسبی کوچک است که صاحبش را مفلس می کند!»

همان طور که در دنیای سرمایه داری امروز معنی «الکاسب حیب الله» عوض شده است، خیلی چیزهای دیگر هم آن معنایی را که یکوقتی داشت، ندارد، از جمله آیه «المفلس فی امان الله!»

کلمه «مفلس» یعنی «ورشکسته»، اما به شرط اینکه مثلاً یک «بانک بزرگ» باشد، نه «اغذیه فروشی» سر کوچه ما، تا بتواند «فی امان الله» که به جای خود، «فی امان الدولت» هم بماند.

## ۴۱- اندر معنی یالقوز

### و هزار پیز دیگر!

نمی دانم من روی چه حساب و کتابی به جاهایی از دنیا که حساب و کتابی توی کارشان نیست، می گویم «دالغوزآباد»، اما از خودم تعجب می کنم که چرا روی آن جاهایی از دنیا که حساب و کتابی توی کارشان هست، هیچ اسمی نگذاشته ام!

بالاخره توی این دنیا هر چیزی یک ضدی هم دارد. پس «دالغوزآباد» هم باید ضدّ خودش را داشته باشد. راستش من فکر کرده ام که به این جور جاها، در مقابل «دالغوزآباد» باید گفت «یالقوزآباد».

چی؟ «وجه تسمیه» اش را می خواهید بدانید؟ عرض کنم خدمتتان، شما را نمی دانم، اما من آدمهای دنیا را به سه دسته تقسیم می کنم. دسته اول آنهایی که «با خود» هستند و «تنها» یند؛ دسته دوم آنهایی که «با همه» هستند و «بی خود» ند؛ و دسته سوم آنهایی که می خواهند هم «با همه» باشند، هم «با خود»، که بگذارید بگویند و قسم بخورند و یخه جر بدهند و سخنرانی کنند و شعر عرفانی بگویند و کتاب بنویسند، ولی شما باور نکنید، چون آدم نمی تواند هم «با خود» باشد، هم «بی خود»، مگر اینکه ریاکار باشد و بخواهد هم از توبره بخورد، هم از کاهدان! من به این دسته از آدمها می گویم «دو دوزه باز» و از دست آنها به خدا پناه می برم!

بله، برگردم به اصل مطلب، یعنی به وجه تسمیه «یالقوزآباد» های دنیا که آنها را آدمهای «تنها» و «با خود» آباد کرده اند و اگر در دنیای ما علم و فرهنگ و تمدنی پیدا می شود، صدقه سر آنهاست.

می دانید که «یالقوز»، و ایضاً «یال نیز» به زبان «ترکی» می شود «تنها».

پس به آدمهای «تنهای باخود» می شود گفت «یالقوز» و هر جا که

خوش خبر باشی / ۱۲۳

«یالقوز» زیاد داشته باشد، می شود «یالقوز آباد».

این مقدمه به این مفصلی برای این مُجمل بود که بگویم توی این «یالقوز آباد»ی که من آب غربت می خورم، یک کلمه حرف می خواهد از دهنتان در بیاید، باید صد جور احتیاط کنید که خدا نکرده به تریج قبای کسی بر نخورد، چون «قانون» آنجا ایستاده است و فوراً یخه تان را می گیرد، می بردتان دادگاه .

از قانون می پرسید: «آخر چرا من برای چیزی که خودش نمی تواند حرمت خودش را حفظ کند، حرمت قائل باشم؟ و اگر قائل نباشم، باید مجازات بشوم؟»

آنوقت قانون در می آید در جواب شما می گوید: «من قانونم. چرا سرم نمی شود! چرایش را برو از قانونگذار بپرس!»

پناه بر خدا! یکوقت در عهد دقینوس آدمهایی بودند که خیال می کردند، نه خیر، خیال نمی کردند، بلکه واقعاً و مؤمنانه عقیده داشتند که گاوی هست به اسم «گاو زمین» که کره زمین هر سال روی یکی از شاخهایش می گردد و این گاو هم بر پشت یک ماهی ایستاده است.

حالا امروز، بعد از همه آن «یا حق» هایی که کوپر نیکها (Nicolaus Copernicus) و کپلرها (Johannes Kepler) و گالیله ها (Galileo Galilei) در این چند قرن گذشته توی گوش ما خوانده اند و هنوز هم می خوانند، اگر عدّه ای باز هم واقعاً و مؤمنانه و بر خلاف خواست «خدای آسمان» به «گاو زمین» عقیده داشته باشند و بخواهند زندگی را با هزار جور عمل شیطانی برای آدمهای مؤمن به علم و اهل فرهنگ تلخ کنند، من چرا باید برای «عقیده» شان «حرمت» قائل باشم؟

اما اینجا، توی این یالقوز آباد که بیشتر سیاستمدارها و دولتمردهایش حال ادیگر بیشتر برای منفعت خودشان کار می کنند تا

مصلحت مردم، این «یا حقّ خوانیها» توی گوششان نمی رود و همین طور کشکی انگشتشان را رو به قانون می گیرند و می گویند: «عقیده آزاد است و ما به حکم قانون باید برای عقاید مردم حرمت قائل باشیم.»

و من توی دلم به قانونگذار می گویم: «من برای جان مردم بی نهایت حرمت قائلم. اما عقیده چیزی نیست که اگر خودش نتوانسته باشد با «منطق» حرمت خودش را حفظ کند، صاحبش بخواهد با «زور» برایش حرمت دست و پا کند.»

## ۴۲- ضمیر فاعلی سه جنسه

تو دنیای عجیبی زندگی می کنی. می بینی اینجا، یک ملت یک چیزی دارد که داشتنش مایه درد سرش شده است و نمی داند چه کار کند، و آنجا، یک ملت دیگر نداشتن همان چیز در مانده اش کرده است. مثلاً وقتی یک انگلیسی زبان می گوید: «او انسان خوبی است»، من و شما فوراً می فهمیم که این «او» زن است، مرد نیست، چون اگر مرد می بود، طرف به جای اینکه بگوید «شی» (she)، می گفت «هی» (he). یعنی زن و مرد اگر «سوم شخص مفرد» باشند، مستقلند، و کسی آنها را مثل «معشوق» و «ممدوح» و «ساقی» و «خدا» در غزلهای «حافظ شیرازی» با هم عوضی نمی گیرد.

حالا از خودمان بگذریم! حال آن مترجم بیچاره ای را در نظر بیاورید که می خواهد این بیت را که حافظ درباره «بُتِ گل رخسار سنبل گیسوی» خودش گفته است، به انگلیسی ترجمه کند:

«غبار خط بپوشانید خورشید رخس، یا رب

بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد».

بت و خورشید رُخ و ریش نودمیده و حسن جاودان! می گوید: «خوب، بله، این نداشتن «هی» (he) «و «شی» (she) گاهی وقتها برای ما فارسی زبانها باعث درد سر می شود، اما خود انگلیسیها که باید از این بابت راضی باشند!»

نه خیر، راضی نیستند. حالا عرض می کنم چرا! ببینید، وقتی قرار شد حقوق «زن» و «مرد» مساوی باشد، معنیش این بود که هر دو انسانند، هر دو آزادند، هر دو مستقلند. غیر از این است؟ حالا شما بیاید مثلاً به نقل از معلّم اول، ارسطو، حکیم یونانی، به زبان فارسی بگویید: «انسان

حیوانی است سیاسی.»

توی این جمله هیچکس نمی تواند هیچ جور تبعیضی پیدا کند. حالا شما «جان استوارت میل» (John Stuart Mill)، فیلسوف بزرگ انگلیسی باشید و صد و پنجاه سال پیش رساله ای دربارهٔ برابری کامل حقوق زن و مرد هم نوشته باشید، اما امروز بیاید احتیاط نکرده و حساب نکرده، به زبان طبیعی و معمول انگلیسی بگویید: «سخن گفتن جزو طبیعت انسان است... اما عواطف اخلاقی طبیعی نیست، اکتسابی است»، آنوقت ببینید چه غوغایی به پا خواهد شد!

می گویند: «کجای این حرف اشکال دارد؟» اینجاش اشکال دارد که ما در زبان فارسی می گوئیم «انسان»، ولی «جان استوارت میل» می گوید «مَن» (Man) که در انگلیسی هم به معنی «مرد» است، هم به معنی «انسان».

در همان دورهٔ جان استوارت میل، مدافع برابری کامل حقوق زن و مرد، وقتی یک انگلیسی زبان ی می گفت «مَن آند هیز لیبرتی» (man and his liberty) تمام مردم دنیا می فهمیدند که منظورش «انسان و آزادی او» است. اما خودمانیم، امروز یک «زن» انگلیسی که بعد از قرنها مبارزه توانسته است به «استقلال» برسد و در «حقوق» انسانی با «مرد» برابر بشود، چه طور می تواند ضمیر فاعلی «شی» (she) و صفت ملکی «هر» (her) داشته باشد و آنوقت به جای «آزادی انسان» بشنود «آزادی مرد» و جیکش هم در نیاید؟

حق دارد که غوغا به پا کند، چون ما داریم در عصری زندگی می کنیم که «عمل» آدمها مهم هست، اما «حرف» شان خیلی مهم تر از «عمل» شان حساب می شود. «حرف» آدمهاست که باید با طبع «سیاست» زمانه سازگاری داشته باشد.

اینجاست که فارسی زبان خیلی راحت می تواند بگوید: «انسان باید حرف و عملش یکی باشد»، اما اگر یک انگلیسی بیاید خیلی راحت بگوید:

«إِ مَنزُورُ دَید هیز دَید شود بی وان!»

(A man's word and his deed should be one)، ممکن است با این

بی احتیاطی به درد سر بزرگی بیفتد.

شاید باور نکنید، اما واقعاً هستند کسهایی که از ترس متهم شدن به تبعیض جنسی برای شخص «خدا» یک ضمیر سه جنسه درست کرده اند و به جای «هی» می گویند «هی شی ایت» یا «هیشیت» (Heshit) که هم «مذکر» است، هم «مؤنث» است، هم «خنثی!»



## ۴۳- از بید کریان لندن تا سرو ابرکوه یزد

اینجا توی لندن، در اواخر بهار و تو ماههای تابستان، تا یک روز خورشید هوس می کند ابرها را پس بزند و خودی نشان بدهد، مردم یکدفعه دنیایشان عوض می شود. هر کس که وقت و حال و حوصله اش را داشته باشد، خودش را به یک پارک می رساند و رختهایش را تا آنجایی که اخلاق عمومی اجازه بدهد، در می آورد و روی چمنها دراز می کشد و حمام آفتاب می گیرد.

اما چمن که مال قدم زدن است و دراز کشیدن به جای خود، چیزی که همه پارکها دارند، و بعضی پارکها عظیم ترین و زیباترین آنها را دارند، درخت است، که وقتی آدم حمام آفتابش را گرفت و پوستش سرخ شد و به سوزش افتاد، می تواند به سایه آن پناه ببرد.

آن روز تصادفاً هوا آن قدر داغ و سنگین بود و آفتاب آن قدر تند و بیرحم که مرا به یاد تهران انداخت و آن ظهرهای خرما پزان ماه مردادش، مخصوصاً تو خیابانهای پایین شهر. خرید در راسته مغازه های شرقی محله ایلینگ غربی (West Ealing) را موقتاً ول کردم و رفتم تو پارک کوچک همان حوالی.

بیا ببین چه درخت بید مجنونیه! ببین چه درخت بلوطی! بگو صد نفر از خیابان به دو بیایند تو سایه آنها بنشینند تا عرقشان خشک بشود و نفسشان تازه!

همینکه در سایه بلوط نشستم و عرقم کمی خشک شد و نفسم کمی تازه، تازه فهمیدم کجا نشسته ام و جلو چشمهایم چه معجزه بزرگی سبز شده است. فواره ای به بلندی کوه دماوند و به وسعت ایوان مداین مات و مبهوتم کرد. درخت به این می گویند! در یک آن همه دردها و زشتیهای خوش خبر باشی / ۱۲۹

تاریخ را از یاد آدم می برد.

انگار آدم را از راه چشم سحر می کند و آدم در این حالت سحر زدگی خودش را به بزرگی عالم هستی احساس می کند و مزه زندگی ابدی و بی مرگی را می چشد. بگذار ما به ش بگوییم «بید مجنون» و انگلیسی زبانها به ش بگویند «بید گریان» (weeping willow)، ما خیال کنیم که سایبان عاشقهای دیوانه از غم هجران است، و انگلیسی زبانها خیال کنند که زن داغدیده ای است که سرش را با موهای پریشانش خم کرده است روی قبر عزیز از دست رفته اش و دارد گریه می کند!

نه خیر، درخت، چه بید مجنون باشد که عمرش پنجاه، صد سال بیشتر نیست، چه یک جور سرو باشد که چند هزارسال عمر می کند و آشیانه سیمرغ است، و وقتی توی بهشت بکارندش، اسمش می شود «طوبی» و از یک شاخه اش تا شاخه دیگرش هزار سال پرواز مرغهای بهشتی است، در اصل سرچشمه حیات است.

توی باغ وحش جلو شیر و ایستاده ای، به دندانهایش نگاه می کنی، می ترسی، اما احساس حقارت نمی کنی. جلو فیل و ایستاده ای، می بینی یک پایش از هیکل تو گنده تر است، اما احساس حقارت نمی کنی! حالا تو پارک، در سایه یک درخت بلوط و ایستاده ای و به کاخ بلند و باشکوه بید مجنون نگاه می کنی! بله، گاهی وقتها شده بود که من در برابر عظمتش احساس حقارت کرده بودم. شما چه طور؟

نه خیر، آن گاهی وقتها من هنوز معنی واقعی درخت توی دلم طلوع نکرده بود تا در روشنائیش صورت خدا را بینم و احساس بکنم که کنار چشمه آب حیات نشسته ام و تو آینه اش دارم صورت خودم را می بینم .

حال اگر بروم جلو درخت ابرکوه (ابرقوه) یزد هم و ایستم که

ای کبوتر شوق / ۱۳۰

می گویند در حدود چهار هزار و پانصد سال عمر کرده است و سی متر قدش است، احساس حقارت نمی کنم، چون همه این معنیهای را که گفتم، ما که انسان هستیم به درخت و به همه چیزهای دیگر می دهیم و هر معنایی را که به یک چیز می دهیم، جزئی از معنای بی نهایت خود ماست، معنای بی نهایت انسان!

## ۴۴- دویستمین هفته کرد

دروود بر شما، و اَلسَّلَامُ عَلَیْكُمْ!

امروز درست مصادف است با دویستمین هفته گرد «نامه ای از لندن»، یعنی نامه های این بنده حقّ، عزیزاده طوسی. به این مناسبت من و تنها دوست بی ریا و بی شیله پيله ام، استاد مصلح الدّین زشکی خراسانی، دامّ افاضاته، که او هم آب اویان (Evian) غربت را در لندن (London) می خورد، می خواهیم امروز را جشن بگیریم. چرا که نه؟ مگر ما چه مان است! جشن می گیریم و جای همه شما هم خالی!

دویست و چند هفته پیش، به سه نفر از بزرگان بخش فارسی بی بی سی پیشنهاد کردم که هر هفته مطلبی بنویسم با عنوان «نامه ای از لندن» و توی این نامه، برای شنونده های فارسی زبانی که پیدا خواهد کرد، (که پیدا کرده است و نگاهشان خواهد داشت) چیزهایی بنویسم که «عطر فرهنگ شرقی» داشته باشد و «طعم فرهنگ غربی!»

توصیف دهن پُرکنی است، اما تو خالی نیست. کسی که اهل کلام باشد، خیلی چیزها از آن می گیرد، و آن «مقامات» که هم اهل کلامند، هم اهل معنی، از این پیشنهاد بدشان نیامد و خواستند که اولین نامه آزمایشی را بنویسم و ضبط نشده تحویلشان بدهم، و نوشتم و ضبط شده تحویلشان دادم.

دو سه هفته ای که گذشت و خبری نشد. از مقام ردیف سوّم پرسیدم: «پس این نامه ای از لندن چی شد؟»

لبخندی زد و گفت: «عالی بود! فقط می خواستیم ببینیم می شود به جای پنج دقیقه، زیر چهار دقیقه باشد؟»

گفتم: «رباعی هم چهار مصراع بیشتر نیست، ولی کسی که بتواند

خوبش را بگوید، چهار مصراع رباعیش می تواند کار ده تا قصیده صد  
بیتی را بکند. خوب، اگر نامه ها درست سه دقیقه و سی ثانیه باشد، خوب  
است؟»

گفت: «عالی است! از همین هفته شروع می کنیم!»

و من شروع کردم و نشان به آن نشانی که تا حالا یک نامه هم  
ننوشته ام که ضبط شده اش از سه دقیقه و سی ثانیه سر زده باشد، و حالا  
از آن اولین جمعه دویست هفته، یعنی یکهزار و چهار صد روز گذشته  
است، و «دویست» هفته، با اینکه «هشت» هفته کم دارد تا بشود «چهار»  
سال تمام، عدد قشنگی است، از «چهار» و «دویست و هشت» خیلی  
قشنگتر است و ضمناً اهمیت و استقلال را از «سال» می گیرد و می دهد به  
«نامه های هفتگی علیزاده طوسی از لندن».

بنا بر این، چه کار داریم که همه مشغول کارهای مهمّ خودشان  
هستند، و چه کار داریم که از هیچکس نباید انتظار داشت که چشم و  
گوشش را از این همه کسها و چیزهای مهمّ دنیا بر دارد، و ما را ببیند و  
حرف ما را بشنود!

ما هم، یعنی من و دوست بی ریا و بی شیله پيله ام، استاد  
مصلح الدّین زشکی خراسانی، کار خودمان را می کنیم. یعنی امروز را  
که «دویستمین هفته گرد» نامه ای از لندن است، با نان سنگک تازه و پنیر  
لیقوان و حلوا ارده اردکان و ماءالشّعیر شیراز و چای لاهیجان و پسته  
گناباد و چی و چی و چی کجا و کجا و کجا، جای همه تان خالی، جشن  
می گیریم.

رفیق شفیق و درست پیمان من، استاد زشکی هم به این مناسبت  
یک رباعی گفته است که آن را حسن ختام این نامه می کنم:

خوش خبر باشی / ۱۳۳

در نامهٔ تو حرف، مسابی دارد ،  
با ظاهرِ ساده، پیچ و تابِ دارد ؛  
خواننده اگر اهل تأمل باشد ،  
در پیش مگو نامه، کتابی دارد .

## ۴۵- گربه فارسی!

می رفتم به خانه یک دوست هنرمند هموطن که شاید دو تا کتابی را که دو سال پیش برای دو هفته از من به امانت گرفته بود و هر وقت به ش تلفن کرده بودم، با عذر خواهی گفته بود فردا می آورم در خانه تان و نیاورده بود، حالا که به این کتابها خیلی احتیاج دارم و توی لندن هم پیدا نمی شود، بتوانم آنها را ازش پس بگیرم.

این مقدمه گله آمیز که عرض کردم، شاید ربطی به اصل موضوع نداشته باشد، اما اگر از اتوبوس که پیاده شدم تا خانه آن دوست مجبور نمی بودم ده پانزده دقیقه ای پیاده بروم، اصل موضوع هم که «گربه ایرانی» است، به میان نمی آمد، و این هفته لابد از موضوع دیگری برایتان حرف می زدم.

در پیاده رو، جلو در یک خانه خیلی بزرگ، یک نوجوان شانزده هفده ساله احتمالاً آسیایی کیسه سیاه کوچکش را گذاشته بود کنارش روی زمین و سر پا نشسته بود و هوس کرده بود که «گربه ایرانی» سفید زیبای دلربای جادویی دم در آن خانه را ناز کند، اما گربه ناز او را نمی خواست که هیچ، می خواست با پنجولهایش چشمهای او را از حلقه در بیاورد.

حدس زدم که گربه مال خود جوانک نیست و جوانک مثل من داشته است از آنجا رد می شده است، زیبایی «گربه ایرانی» افسونش کرده است و حالا تا او را توی بغل خودش نگیرد و حسابی نازش نکند، دل از او نخواهد کند. دلم به حال جوانک سوخت و برایش سری جنباندم و لبخندی زدم و رفتم پی کارم.

در طول هفت هشت دقیقه ای که پشت در خانه دوست کتابخوار

خوش خبر باشی / ۱۳۵

منتظر وایستادم، ده پانزده باری زنگک درش را محکم فشار دادم، اما «خواجه به در نیامد». خیط و پیط و عصبانی سرم را انداختم پایین و برگشتم.

سر راهم باز همان جوانک را دیدم که خوشحال، اما شتابزده دارد می رود و کیسه سیاهش که سر آن را محکم به دست گرفته است، سخت در تقلاست و صدای درد و خشم و درماندگی گربه ازش بیرون می آید! به من چه مربوط بود که فضولی کنم و از جوانک بپرسم: «این گربه ایرانی سفید و مامانی را برای خودت شکار کرده ای یا می خواهی ببری، بفروشیش؟» به خانه که برگشتم، رفتم سراغ «اینترنت» و «پرشین کت» (Persian Cat) که همان «گربه ایرانی» باشد.

در صدر فهرست، چشمم به «گربه نامه» دائرة المعارف مجانی «ویکیپدیا» افتاد. دیدم جلو «پرشین کت» (Persian Cat)، لابد به راهنمایی یک ایرانی، توی پراپتر نوشته اند «گربه پارسی»، که همان «فارسی» باشد. عجب! «گربه فارسی» یعنی چه! بابا، فارسی اسم زبان رسمی ایرانیهاست، یعنی زبان رودکی و فردوسی و سنایی و خیام و مولوی و سعدی و حافظ و بهار و هدایت و خانلری و ساعدی و نادرپور و سایه و زهری و کسرائی و اخوان و شاملو و... بقال خرزویل.

والله، به خدا «فارس» یکی از ولایتهای ایران است و اسم این ولایت را گذاشته اند روی زبان رسمی ایران، اما «ایران» که در انگلیسی همین طور الکی به ش می گفته اند «پرشیا» (Persia) فقط همان ولایت «فارس» نیست! حالا ما خودمان چرا این طور شلوغش می کنیم تا بعضیها بیایند میان دعوا نرخ تعیین کنند؟!

بگذریم! خلاصه توی اینترنت، بعد از «دائرة المعارف بی نهایت مجانی ویکیپدیا»، به چند تا سایت دیگر هم نگاهی کردم و معلوم شد که



«گربه ایرانی» انواع زیادی دارد و زیباترین و گران قیمت ترین گربه دنیاست و دوستدارهاش، نسبت به وسعشان، از دویست تا ده هزار دلار بالاش پول می دهند.

البته گمان نمی کنم آن جوانک آسیایی بتواند همچین پولهایی بالای آن «گربه ایرانی» بگیرد. اما هر چه بگیرد، غنیمت است!

## ۴۶- به خودمان می‌فندیم یا به آنها؟

یکی از برنامه‌های واقعاً سرگرم‌کننده تلویزیون تجارتنی لندن، برنامه‌ای است به اسم «حیوانات خنده‌دارترین کارها را می‌کنند». مثلاً یک سگ را نشان می‌دهند که مثل آدم روی دو پا وای می‌ایستد و دست راستش را به علامت سلام می‌برد بالا.

شما وقتی این کار سگ را می‌بینید، بی‌اختیار، قش‌قش می‌خندید. خوب، حالا اگر به خودتان بیایید و، با اختیار بشوید و کمی درباره این کار سگ فکر بکنید، ممکن است به خودتان بگویید: «روی دو پا ایستادن که خنده ندارد. همه ما آدمها روی دو پا وای می‌ایستیم، روی دو پا راه می‌رویم، و برای همین هم هست که گاهی وقتها به خودمان می‌گوییم جانور دو پا.»

بعد هم ممکن است به خودتان بگویید: «این دست راست را بالا بردن و سلام نظامی دادن هم که در تمام دنیا باب است، و نه فقط خنده‌دار نیست، بلکه خیلی هم جدی است، و حالتش طوری است که آدم را به یاد سپاه و سرباز و فرمانده و جنگ و کشت و کشتار و بمباران و خرابی و آوارگی و آه و ناله و اشک می‌اندازد! پس کجاش خنده‌دار است؟»

من هم همین را به خودم می‌گویم و به یاد هیتلر می‌افتم که در حدود پانزده سال، دست کم شصت میلیون از هشتاد میلیون جمعیت آلمان را با همین جور دست راست بالا بردن و حواله شان کردن، هم مسخره خودش کرد، هم مسخره خودش!

البته از آن دست کم بیست میلیونی که از سلام نظامی هیتلری نفرت داشتند، ولی از ترس جیکشان در نمی‌آمد، خیلیها بودند که تنها توی خانه، در و پنجره‌ها را می‌بستند، پرده‌ها را می‌کشیدند و توی اتاق مثل ای کیوتر شرق / ۱۳۸

هیتلر روی دوپا وامی ایستادند، و دست راستشان را بالا می بردند و حواله آن شصت میلیون می کردند و های زکی می گفتند و قش قش می خندیدند!

بله، می خواستم این را بگویم که توی این برنامه تلویزیونی «حیوانات خنده دار ترین کارها را می کنند»، هیچ حیوانی هیچ کاری نمی کند که ما آدمیزادها نکنیم. یعنی در واقع حیوانات، تا آنجایی که بتوانند، ادای بعضی از کارهای ما را درمی آورند، و ما از دیدن ادای کارهای خودمان قش قش به خنده می افتیم. این وسط معلوم نیست ما داریم به حیوانات می خندیم یا به خودمان!

توی پارک روی نیمکت نشسته بودم و چیزی نمی دیدم که هر روز و همیشه ندیده باشم، تا اینکه چشمم افتاد به یک خانم سی، سی و پنج ساله خوشگل، و یک سگ کوچولوی سفید ملوس، که از سمت راست می آمدند، و یک آقای چهل، چهل و پنج ساله خوشقیافه، و یک سگ بزرگ قهوه ای با وقار، که از سمت چپ می آمدند.

سگها به هم که رسیدند، ایستادند به چاق سلامتی، و آقا و خانم هم به سگهای همدیگر نگاه کردند و لبخند زدند و سر پا نشستند و شروع کردند به دست نوازش کشیدن به همه جای سگهای همدیگر و صحبت کردن درباره زندگی و خصوصیات سگ خودشان .

سگها را می گویی، داشت خون، خونشان را می خورد. یک نگاه به صاحبهاشان می کردند، یک نگاه به همدیگر. گوشم را خوب تیز کردم، دیدم سگ بزرگه به سگ کوچکه می گوید:

«نگاه کن، نشسته اند، دارند مثلاً درباره ما با همدیگر صحبت می کنند. کی را گول می زنند؟ ما را یا خودشان را؟ ما را بهانه کرده اند که بنشینند، صحبت کنند و با هم آشنا بشوند! حالا بیخودی هی دست به خوش خبر باشی / ۱۳۹

سر و گوش ما می کشند و راحتان نمی گذارند!!  
سگ کوچک سر و دمش را تکان داد و در حالی که توی دلش قاه  
قاه می خندید، گفت: «می فهمم چی می گویی. راستی که این آدمها  
خنده دارترین کارها را می کنند، اما حالیشان نیست!»

## ۴۷- دکان صدقات و مغازه خیریه

توی مغازه خیریه سر کوچه، که من هر چند روز یکبار سری به آن می‌زنم، بینم میان کتابهایی که این چند روزه مردم آورده‌اند، خیرات کرده‌اند، کتاب به درد من بخوری هست یا نه، شاید هیچوقت اتفاق نیفتاده بود که یک پدر و مادر جوان بینم که با پسر پنج‌شش‌ساله و دختر هفت‌هشت‌ساله‌شان آمده باشند دسته جمع لباس بخرند.

اول این را بگویم که این زن و شوهر و بچه‌هاشان هم واقعاً زیبا بودند، هم تندرست و شاداب بودند، هم سنگین و موقر. اگر صبح یکشنبه آنها را توی یک نمایشگاه نقاشی می‌دیدم، توی دلم می‌گفتم: «شکر خدا که هنوز هم آدم اینجا یک خانواده طبقه متوسط سنتی را می‌بیند که به جای... به جای... به جای هرچی شما فکر کنید، پا می‌شوند، دسته جمعی می‌آیند نمایشگاه نقاشی!»

نه خیر! خیلی وقت است که توی محله خودم خانواده‌هایی ندیده‌ام که حالات و رفتارشان بگوید از خانواده‌های طبقه متوسط سنتی انگلیسی هستند.

گوش تیز کردم، فهمیدم که دارند به زبان لهستانی با هم حرف می‌زنند. فکر کردم باید از لهستانی‌هایی باشند که همین تازگیها، با همین لباسی که به تنشان هست، وارد لندن شده‌اند و دوستها یا قوم و خویشهایی که اینجا دارند، به‌شان گفته‌اند:

«چهار تایتان ده بیست پوند ور می‌دارید، می‌روید به همین مغازه خیریه، توی بازارچه محله، از کت و دامن و کت و شلوار و پالتو و پیراهن بگیر تا کفش و کلاه و دستکش و شال گردن، هرچی می‌خواهید، با همین پول می‌خرید!»

به روی همه شان، مخصوصاً بچه ها، لبخند دوستی و همسایگی و همطبقتی و همدردی زدم و خودم را، بدون اینکه قصد خریدن لباس داشته باشم، به دیدن کتھای مردانه مشغول کردم تا خانواده تازه مهاجر لهستانی ده بیست پوندشان را دادند و خدا حافظی کردند و با لباسهای تقریباً نوی که خریده بودند، از مغازه رفتند بیرون.

پیش خودم گفتم: «به این می گویند مغازه خیریه. هم مغازه اش مغازه است، دکان نیست، هم خیریه اش خیریه است، صندوق صدقات نیست!»

لابد می گویند: «مغازه با دکان چه فرقی دارد؟»

فرقش این است که خیلی شنیده ام که می گویند «ولشان کن بابا! حقّه بازند! دکان باز کرده اند!» اما به گوش خودم نشنیده ام که با همین منظور بگویند: «ولشان کن بابا! حقّه بازند! مغازه باز کرده اند!»

بروید کامپیوترتان را روشن کنید و از گوگل فارسی سراغ «دکان باز کرده اند» را بگیرید. می بینید دست کم سی و دو هزارتایی از این دکانها نشانتان می دهد!

حالا لابد می خواهید بگویند: «خوب، این صدقات با خیریات چه فرقی دارد؟»

شما که دیگر نباید همچین سؤالی بکنید. اینجا توی انگلستان هم صدها «دکان خیریه هست» که با هزارها افسون تبلیغاتی، دل مردم مسیحی را به حال گرسنه های دنیا کباب می کنند و از جیشان و حساب بانکیشان پول می کشند بیرون، و مردم هم هر چی می دهند، به اسم «خیریه» می دهند، نه به اسم «صدقه» که «رفع بلا» بکنند. برای رفع بلا به مطب دکتر یا بیمارستان مراجعه می کنند و با پولی که می دهند، انتظار یک عوض در دنیا و صد عوض در آخرت هم ندارند.

مردم اینجا هم کم و بیش می دانند که «سازمانهای خیریه» در واقع  
«دگان باز کرده اند»، اما پیش خودشان می گویند: «ده در صدش هم که  
به حقّ دار برسد، غنیمت است!»

## ۴۸- زن و شوهر و مصاحبه های تلویزیونی

آدم یکوقت می خواهد یک حرفی بزند که هیچ جور تعصّبی یا سوء نیتی توش نیست، اما با تجربه ای که دارد، می ترسد آن حرف را بر زبان بیاورد که مبادا طوفان سوء تفاهم به راه بیفتد و گرد و غبارش روزگار او را سیاه بکند .

چند وقت است، هر بار که توی تلویزیون لندن می بینم رفته اند توی خانه یک خانواده طبقه متوسط به پایین، دارند با یک زن و شوهر مصاحبه می کنند، خوب که دقت می کنم، می بینم نزدیک است برسند به آخر مصاحبه و تا حالا هرچه جواب بوده است، فقط خانمه داده است و هر چه حرف اضافه بوده است، فقط خانمه زده است، و آقائه در تمام مدت فقط سر تکان داده است و به زنش نگاه کرده است و لبخند زده است و چند تا کلمه ای هم که از دهانش درآمده است، فقط در تصدیق حرفهای زنش بوده است: «بله، بله، درست است! بله، بله، درست است!»

گاهی فکر کرده ام که ساکت ماندن شوهره از زرنگیش است. تجربه و تاریخ به ش ثابت کرده است که اگر ساکت بماند، به نفعش است. نه در ضمن مصاحبه چیزی گفته است که موافق طبع زنش نباشد و دلخور بشود و آن رویش بالا بیاید و برگردد، چیزهایی بگوید که او جلو خبرنگاره که هیچ، جلو چند میلیون بیننده و شنونده سگه یک پول، و سنگ روی یخ بشود، نه اینکه اگر زنش در ضمن مصاحبه دندان روی جگر گذاشته است و در مخالفت با او چیزی نگفته است، بعد از مصاحبه بلایی به سرش بیاورد که رَبّ و رَبّش را یاد بکند!

اما بعد فکر کرده ام که ساکت ماندن شوهرها در مصاحبه های تلویزیونی باید دلیلهای دیگری هم داشته باشد. یکیش اینکه تا همین صد،



صد و پنجاه سال پیش، توی همین مملکت قانون ساز و قانون شناس، زن خیلی محترم بود، اما به شرط اینکه زبانش را در حدّ خودش نگهدارد، و وارد معقولات نشود، و در امور مردانه دخالت و فضولی نکند!

خوب، این باعث شد که بالاخره زنها خونشان به جوش بیاید و متحد بشوند و عصیان بکنند و تظاهرات راه بیندازند و زندگی را به کام مردها تلخ بکنند و حقّشان را بخواهند و حقّشان را بگیرند.

حالا مردها، که زنها ازشان حسابی زهر چشم گرفته اند، در چشم قانون با آنها مساوی مساوی شده اند، و در موردهایی از آنها بالا زده اند، ناچار ماستها را کیسه کرده اند و نشسته اند کنار و بعد از هزاران هزار سال نوبت را داده اند به زنها!

می دانم که همین الآن خانمهایی هستند که تا این حرف را شنیدند، دارند توی دلشان به من می گویند: «نوبت را توی چی داده اند به زنها؟ توی مصاحبه های تلویزیونی دربارهٔ امور زندگی خانوادگی؟ کجای کاری، آقا؟ این مردهایی که ما می شناسیم، تا روز قیامت هم حاضر نمی شوند، میدان را خالی کنند و بگذارند زنها...!»

بگذارند زنها چه کار کنند؟ نه، اینجایش را دیگر من به خودم حقّ نمی دهم به جای زنها فکر بکنم و بگویم زنها به قول فصحا و بلغای امروز چه مطالباتی دارند. مردها کجا؟ و درک و فهم حقوق و مطالبات زنها کجا؟

بگذریم. این جور بحثها توی این فرصت کوتاه به جایی نمی رسد. فقط خیلی دلم می خواست بدانم که الآن اگر در تهران یک خبرنگار تلویزیونی می رفت توی خانهٔ یک خانوادهٔ طبقهٔ متوسط به پایین، دربارهٔ امور زندگی مصاحبه بکند، زن و شوهر در حرف زدن چه سهمی به همدیگر می دادند؟ سهم مساوی؟ یا اینکه...؟

## ۴۹- بچه های امروز و اطرافیهانشان

انگلیسیها همیشه می گفته اند: «چیلدرن لرن بای ایمیتیشن» (Children learn by imitation)، یعنی «بچه ها با تقلید چیز یاد می گیرند»، و این را هم دانشمندیهای علوم تربیتی خیلی بزرگشان، بعد از تفکر زیاد، فرموده اند و می فرمایند، هم آدمهای ساده کوچه و بازارخیلی کوچکشان، بعد از تجربه زیاد، عرض کرده اند و عرض می کنند، و این را هم آن قدر گفته اند که برایشان حکم ضرب المثل پیدا کرده است .

البته این قضیه تربیتی چیزی نیست که فقط انگلیسیها فهمیده باشند و گفته باشند و برایشان حکم ضرب المثل پیدا کرده باشد. همه آدمزادهای دنیا در این دویست هزارسالی که از زمان مغضوب شدن جد و جدّه شان به گناه خوردن میوه ممنوعه فهم و شعور و تبعید شان از بهشت خدا می گذرد، می دیده اند و می فهمیده اند و می گفته اند که «بچه با تقلید از پدر و مادر و اطرافیهاش چیز یاد می گیرد».

با تقلید چیز یاد گرفتن هم اصلش مال حیوانات بوده است. گریم حیوانات حالا و همیشه چند تایی فن و ترفند را که برای زندگی ساده شان لازم داشته اند، با تقلید از ننه و باباشان یاد می گرفته اند.

همین حالا حیواناتی هستند که در چند میلیون سال گذشته به همان چند تا فن و ترفند تقلیدیشان قناعت کرده اند و احتیاجی به فن و ترفندهای تازه نداشته اند.

اما بچه آدمیزاد هر روز و هر ساعت از پدر و مادر و اطرافیهاش آن قدر فن و ترفند و حقه و کلک و دروغ و ریا می بیند که نمی داند با آنها چه کار بکند! الآن نداند، مهم نیست. مهم این است که همه آنها، خوب و بد، توی حافظه اش خواهد ماند، و بزرگ که شد و موقعش که رسید،

ممکن است آنها را به کار بزند .

حالا شما پدر و مادر امروزه مدام در فکر این هستید که جلو روی بچه تان کاری نکنید یا چیزی نگوئید که او خدا نکرده از شما تقلید کند و آینده اش خراب بشود.

خوب، فرض کنیم شما یک پدر و مادر انگلیسی امروز هستید، و می دانید که دانشمندیهای علوم تربیتی خیلی بزرگتان گفته اند که بچه ها با تقلید از پدر و مادر و اطرافیشان چیز یاد می گیرند، و از بابت خودتان خاطر جمع هستید و از بابت اطرافیا هم سعی می کنید جلو روی بچه تان مواظب رفتار و گفتار آنها هم باشید. ولی باز ممکن است معنای «اطرافیا» را خوب نفهمیده باشید و با همه آن احتیاطها و تلاشها، باز هم خودتان نخواسته و خدا نکرده، آینده بچه تان خراب بشود.

بله، این اطرافیا فقط همسایه ها و دوست و آشنا ها و قوم و خویشهای شما، یا همبازیها و همدرسههای بچه تان نیستند. بیشتر اطرافیا نه از در خانه، بلکه از در چیزهایی مثل تلویزیون و ویدیو و دی وی دی و اینترنت می آیند توی خانه و از صد تا کاری که می کنند و از صد تا حرفی که می زنند، نود و نه تاش برای خود شما هم که دیگر از دوره تقلیدتان گذشته است، خوب نیست، چه رسد به بچه هاتان که دارند در جنگلِ جامعه با تقلید از اطرافیاشان چیز یاد می گیرند .

راستی هیچوقت از خودمان پرسیده ایم که چرا داستان فیلمها و سریالهای تلویزیونی بیشترش باید ماجراهای مربوط به زندگی دزدها، آدمکشها، لاتها، ولگردها، چاقوکشها، قاچاقچیا، معتادها، خود فروشها، دروغگوها، خائنها، تروریستها، و امثال اینها باشد، با صحنه های کشت و کشتار و انفجار و هزارها نکبت و پلیدی و ننگ و رسوایی دیگر؟

اینکه در همه این داستانها، دستِ آخر بد کارها به سزاشان

می رسند، مهمّ نیست. بچه که هنوز با طبیعت حیوانیش اهل شیطنت است  
و دارد با تقلید چیز یاد می گیرد، از تماشای نیم ساعت، یک ساعت یا دو  
ساعت قهرمان بازیها و شیطنتهای هیجان انگیز و جنگلی همان بدکارها  
لذّت می برد، نه از تفکر در نتیجه گیری بیمزه این داستانها!  
حیف! همه مان بر سر شاخ نشسته ایم و بُن می بریم، و خداوند  
بُستان هم خودمان هستیم!

## ۵۰- شما چی فکر می کنید؟

چهل، پنجاه سال پیش، نمی گویم فارسی زبان توی لندن پیدا نمی شد؛ بودند، خیلی هم کم نبودند، اما گمان می کنم عده شان بیشتر از مثلاً پرتغالی زبانها یا سوئدی زبانها یا فرانسوی زبانها نبود. بیشترشان هم برای گردش یا معالجه یا معامله به لندن می آمدند و ماندگار اینجا نبودند. اما توی این بیست، سی سال اخیر، فقط توی همین محله ای که این بنده حقّ «زنده مانی» می کند، آن قدر عده فارسی زبانها زیاد شده است، که به مرور پنجاه، شصت تایی رستوران و چلوکبابی و خواربار فروشی با تابلوهایی دو زبانه، در اصل به زبان شیرین فارسی و خطّ خوش و ناخوش نسخ و نستعلیق درست و شکسته باز کرده اند و کارشان هم حسابی گرفته است .

خوب، حالا کاری به این نداریم که از چی شد که همچین شد. چیزی که تازگیها، در رفت و آمد با اتوبوس و قطار زیر زمینی، فکرش توی کله من افتاده است و باعث عذاب وجدان من شده است، استراق سمع خواهی نخواهی است .

می گویم خواهی نخواهی، می بینم وجدان عذاب کشیده ام به من تشر می زند که: «نه خیر، بیشتر وقتها خواهی نخواهی هست که هیچ، خیلی هم گوش تیز می کنی که بتوانی از فاصله یک یا دو ردیف صندلی در اتوبوس یا قطار حرفهای آنها را خوب بشنوی و از حال و روزشان و دوز و کلکشان و خیر و شرشان حسابی سر دریاوری، که چی؟ برای چی؟ این را دیگر خدا می داند که بنده شناس است!»

همین قضیه که چرا من باید کاری بکنم که وجدانم از کردنش عذاب بکشد، ولی باز هم این کار را بکنم، و با شور و علاقه هم بکنم، و خوش خبر باشی/ ۱۴۹

از کردنش لذت هم ببرم، اما خودم ندانم که چرا این کار را می‌کنم، و از خدای بنده شناس هم انتظار نداشته باشم که مشکلم را حلّ بکند، باعث شده است که این مشکل را که می‌تواند تاریخی باشد، فرهنگی باشد، اخلاقی باشد، یا یک جور مرض روانی شخصی باشد، با شما در میان بگذارم.

ببینید، آخر توی اتوبوس و قطار زیر زمینی، انگلیسی زبانها هم با همدیگر حرف می‌زنند، حرفهای خوب می‌زنند، حرفهای بد می‌زنند، و چون توی وطن خودشان هستند، بدون اینکه لازم باشد بدانند، می‌دانند که همه مسافرها حرفهایشان را می‌شنوند، و با وجود این اصلاً برایشان مهم نیست، چون لابد «اخلاق عمومی» شان این است که آدم نباید استراق سمع بکند.

خوب، البته در «اخلاق خصوصی»، که شاید اگر بگوییم «اخلاق سیاسی»، دقیق تر باشد، وضع فرق می‌کند. آنجا که برای امنیت ملیشان یا منفعت سیاسی‌شان، که در نهایت منفعت مالی و امنیت ملیشان است، لازم باشد استراق سمع بکنند، می‌کنند، و برای این کار بهترین وسیله‌ها را هم دارند، و لازم نیست توی اتوبوس یا قطار بنشینند و گوشه‌هایشان را تیز بکنند.

می‌خواهم بگویم با این همه فشاری که تا حالا، محض خاطر وجدان بیچاره به مغز بیچاره ام آورده ام، فقط این دستگیرم شده است که شاید علت این استراق سمع من این باشد که ما فارسی زبانها در وطن خودمان که هستیم، همه حرفهایمان را در همه جا با یک صدا به همدیگر نمی‌گوییم. توی اتوبوس، توی تاکسی، توی هواپیما، توی کافه و رستوران و توی سایر وسایط نقلیه و امکان عمومی، حرفهایی را که مخصوصاً می‌خواهیم دیگران بشنوند، با صدای خیلی بلند به همدیگر

می زنیم، و حرفهایی را که نمی خواهیم دیگران بشنوند، توی گوش  
همدیگر پچپچ می کنیم.  
شما چی فکر می کنید؟

## ۵۱- جریمه پول است، عاطفه ندارد!

می گویم گاهی وقتها اتفاقی می افتد که دل آدم را آتش می زند و عقل آدم را از کله اش آواره می کند. خوب است که خدا گوشش به دُعاها و نفرینهای آدمیزاد بدهکار نیست، وگرنه، دیروز که با شنیدن یکی از این اتفاقات توی دلم گفتم: «خدایا، بیست و سه تا کروموزوم ما را بیست و چهارتا کن، برمان گردان به جنگل!» حالا هفت میلیارد میمون داشتند در به در دنبال جنگل می گشتند.

شهرداری ناحیه به درخواست همسایه از پا علیم، خانم پترسون (Paterson)، جلو خانه اش با خط سفید علامت پارکینگ معلولین کشیده است و یک پلاک «مخصوص دارنده کارت آبی» هم که در واقع گواهی معلول بودن راننده است، با چهار تا میخ کوبیده اند به پایه دیوارک جلو خانه اش.

خاصیت این امتیاز این است که وقتی این خانم سوار اتومبیلش می شود و می رود مثلاً در بازارچه محله چیزی بخرد، کسی نمی تواند اتومبیلش را بیاورد، جلو خانه او پارک کند، مگر یک راننده معلول دیگر که شیطان رفته باشد توی پوستش و پارکینگ جلو خانه خودش را ول کند و از چند فرسخی بیاید اتومبیلش را بیاورد توی کوچه بُن بست ما و آن را بچپاند توی پارکینگ خانم پترسون!

بیچاره «جنتل وُمن» (Gentlewoman) پیر شوهر مرده تنهای انگلیسی طرفدار حزب محافظه کار، که هنوز هم حاضر نیست از مارگارت تاچر بد بگوید و بد بشنود، سفره دلش را پیش من اجنبی خاورمیانه ای باز کرده بود و از ظلم و بیعاطفگی شهرداری می خواست خون گریه کند. می گفت:



«من بیچاره گاهی می شود که پنج روز پایم را از خانه بیرون نمی گذارم. این مأمور جریمه راهنمایی دوشنبه آمده است توی کوچه ما، دیده است کارت آبی من پشت شیشه نیست، نگاه هم نکرده است که ببیند افتاده است کف اتومبیل، و در هم زده است که از من پرسد این اتومبیل من است جلو خانه خودم توی پارکینگ خودم یا نه! یواشکی یک برگ جریمه صد پوندی چسبانده است و رفته است. سه روز بعد باز یواشکی آمده است و دیده است که برگ جریمه اول سر جاش است. خوشحال شده است و یک برگ جریمه صد پوندی دیگر بغل اولی چسبانده است و رفته است. امروز صبح، من بعد از پنج روز از خانه ام در آمده ام بروم پستخانه برای بچه دخترم یک هدیه تولد پست کنم به استرالیا، می بینم، بله، اگر همین هفته جریمه را ندهم، تخفیف پنجاه در صد هم شامل حال نمی شود!»

همین طور غمخوارانه به درد دلش گوش کرده ام و «که این طور!»، «که این طور!» گفته ام و توی دلم فحش نثار مأمور جریمه راهنمایی کرده ام و گذاشته ام که هر چی دل تنگش می خواهد، بگوید، تا رسیده است به اینجا که رفته است، شهرداری، جریمه اش را پردازد، به کارمند دریافت جریمه می گوید:

«بخشید، آقا! این مأمور شما، که سه روز بعد از چسباندن برگ جریمه اول آمده است و دیده است برگ جریمه سر جاش است، عاطفه انسانی همراهش نبوده است که دو قدم بردارد و در خانه مرا بزند، شاید من توی خانه سخته کرده باشم! باید بگذارند بمیرم، نعش بکنند و بوی گندش به دماغ همسایه ها بخورد، بروند پلیس را خبر کنند!»

آنوقت بود که دیدم یکی از آن اتفاقهای دل آتش زن عقل آواره کن افتاده است. کارمند دریافت جریمه، بدون اینکه به خانم پترسون نگاه خوش خبر باشی / ۱۵۳

بکند، خیلی جدی در جوابش گفته است:  
«مأمور جریمه جزو وظیفه اش نیست که بیاید در خانه شما را بزند!  
آن وظیفه مأمور پلیس است!»  
با این حساب اگر آدم بشنود یا بخواند که فقط در جنوب غربی  
انگلستان هر روز دست کم سه نفر توی خانه شان در تنهایی می میرند،  
نباید تعجب بکند!

## ۵۲- دستمال ناپلئون!

شما وقتی اسم یک آدم خیلی معروف به گوشتان می خورد، چه احساسی بهتان دست می دهد؟ منظورم آدمهای معروفی است مثل ناپلئون، نادر شاه افشار، آوا گاردنر، قمر ملوک وزیری، میکل آنز، مایکل جکسون، بتهوون، فرانک سیناترا، داستایوسکی، و امثال اینها. می بینید که همه شان هم مرده اند، یکیشان همین چند وقت پیش، یکیشان هم چهار صد و چهل و شش سال پیش، و بقیه شان هم این وسطها.

حالا یک سؤال دیگر: فرض کنیم الان یک نفر از فرانسه آمده است به لندن و می گوید یک دستمال دارد که مال شخص ناپلئون بوده است، و رو به بیت اللحم هم می ایستد و به عصمت مادرش و عفت مادر بزرگهاش و به عدالت تیغه گیوتین و اصالت جمهوری فرانسه هم قسم می خورد که دستمال جعلی نیست، و مادر بزرگ مادر بزرگ مادرش که در جزیره سنت هلن کُلفتی ناپلئون را می کرد، آن را از جیب شلوار ناپلئون کش رفته بوده است و توی خانواده او همین طور از مادر به دختر به ارث می رسیده است تا حالا که خودش، یعنی همین موسیوی پارسی، شده است صاحب قانونی این میراث گرانبها، و چون خواهر ندارد که به او برسد، حالا می خواهد آن را به حراج بگذارد و پولش را به زخمهای زندگیش بزند.

یادتان باشد که این دستمال مال ناپلئون بوناپارت بوده است و او به دست خودش دماغ خودش را توی این دستمال فین می کرده است. و حالا یک سؤال دیگر: اگر این دستمال را همین فردا می خواستند توی یکی از «حراج خانه» های معتبر لندن بفروشند، و شما هم آدم خیلی پولداری می بودید، حاضر می شدید چه قدر پول بالاش بدهید؟

می بینم که دارید فکر می کنید و دیگران هم گوش تیز کرده اند که ببینند شما چی می گوئید.

بله؟ نه، غیر ممکن است! حتماً دارید شوخی می کنید! همین چند وقت پیش بود که یک پولدار کانادایی در یکی از همین حراجها یک زیرشلواری ملکه ویکتوریا... به ش زیرشلواری که نمی شود گفت... یک شلوار زیردامنی ملکه ویکتوریا را به نه هزار (۹۰۰۰) دلار، یعنی تقریباً به ده میلیون (۱۰,۰۰۰,۰۰۰) تومن خرید! آنوقت شما می گوئید اگر پولتان از پارو هم بالا می رفت، حاضر نمی بودید یک پنی هم بالاش بدهید؟

خوب، آدم با آدم فرق می کند. شاید امروز اگر همچین دستمالی پیدا می شد که ناپلئون دماغش را تویش فین می کرده است، همین پولدار کانادایی حاضر می شد تا نهصد هزار (۹۰۰,۰۰۰) دلار هم بالاش بدهد! با این حساب ببینید مثلاً ده، بیست سال دیگر سینه بند جوانی «سوفیا لورن» چه قیمتی پیدا خواهد کرد! ها؟ چی گفتید؟

می گوئید آن را هم اگر هزار دلار دستی به تان بدهند، حاضر نیستید دست به ش بزنید؟! با عجب آدم کله شقی رو به رو شده ایم! البته این را هم بگویم که خود من هم حاضر نیستم مثلاً پالتو آبراهام لینکلن یا کلاه جورج واشنگتن را به یک پنی بخرم، چون از خودم می پرسم:

«از یک آدم بزرگ چی می ماند که ده سال، صد سال، هزار سال، یا هزارها سال بعد از او ارزش و اعتبار داشته باشد، آن هم همان ارزش و اعتباری که روز اول داشته است، نه برای اینکه حالا کهنه و عتیقه شده است؟»

مثلاً الکل که زگریای رازی کاشفش بود، اولاً مال همه است، و ثانياً به قیمت روز، همان ارزش هزار سال پیش را دارد! یا قانون جاذبه

نیوتن! یا پنیسلین آکساندر فلمینگ!»  
می بینم که باز شما دارید فکر می کنید و دیگران هم گوش تیز  
کرده اند که ببینند شما چی خواهید گفت.

## فهرست نامه ها :

- ۱- ای برادر، تو همان اندیشه ای صفحه ۳
- ۲- هر کسی از ظنّ خود شد یار او ۶
- ۳- مگر می شود عقل کسی را دزدید؟ ۹
- ۴- نان آورها و نان پزهای خانواده ۱۲
- ۵- سؤالهای گنده و آدمهای بی سؤال ۱۵
- ۶- ابن سینا، فیلسوف عرب! ۱۸
- ۷- این اوضاع کجاش خنده دار است؟ ۲۱
- ۸- از راست حسینی تا کوچۀ علی چپ ۲۴
- ۹- هوشنگ بن سیامک بن کیومرث ۲۷
- ۱۰- مپراتوری زبانی ۳۰
- ۱۱- پول اشراف منهای فرهنگ اشرافی ۳۳
- ۱۲- انگلیسیها به فروتنی می گویند هیومیلیتی ۳۶
- ۱۳- به خدای بالا سر قسم خطرناک است! ۳۹
- ۱۴- رنگ حرام کن شارلاتان ۴۲
- ۱۵- افاده ها طبق، طبق، سگها به دورش وقّ و وقّ ۴۵
- ۱۶- کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا ۴۸
- ۱۷- از لندن به شاه عبدالعظیم ۵۱
- ۱۸- بفرمایید، تعارف نکنید، خانه خانۀ خودتان است! ۵۴
- ۱۹- لیبدو کراسی ۵۷
- ۲۰- اوزوم، عنب، انگور! ۶۰
- ۲۱- حیف چهرۀ زیبای اصیل موقّر پیری ۶۳

- ۶۶ - ۲۲- کی حوصله این حرفها را دارد؟
- ۶۹ - ۲۳- پیر شدن با فضیحت و رسوایی
- ۷۲ - ۲۴- همه چیز را نمی شود ترجمه کرد!
- ۷۵ - ۲۵- قربان حواس جمع!
- ۷۸ - ۲۶- سر چراغ، سوی چراغ
- ۸۱ - ۲۷- انتلکتوئل کجا، روشنفکر کجا!
- ۸۴ - ۲۸- ارزش پول و پولهای بی ارزش!
- ۸۷ - ۲۹- اندر باب مرض فیلولوقیا یا حُبّ اللّغه
- ۹۰ - ۳۰- از خوشه های خشم تا دل پیچه های خشم
- ۹۳ - ۳۱- عصاره مروارید و سگه هفت پادشاه
- ۹۶ - ۳۲- هنر سیاست در عصر بی هنری
- ۹۹ - ۳۳- احکام انتقامی و بجه محل انگلیسی
- ۱۰۲ - ۳۴- یکی از مقولات علم النفس
- ۱۰۵ - ۳۵- چرا های جواب دار و چرا های بی جواب
- ۱۰۸ - ۳۶- آخر، یعنی چی؟
- ۱۱۱ - ۳۷- تمدد اعصاب در غربت
- ۱۱۴ - ۳۸- با مهر و اخلاص
- ۱۱۷ - ۳۹- مقایسه آغور با آبوش!
- ۱۲۰ - ۴۰- المفلس فی امان الله
- ۱۲۳ - ۴۱- اندر معنی یالقوز و هزار چیز دیگر!
- ۱۲۶ - ۴۲- ضمیر فاعلی سه جنسه
- ۱۲۹ - ۴۳- از بید گریان لندن تا سرو ابرکوه یزد
- ۱۳۲ - ۴۴- دوستمین هفته گرد
- ۱۳۵ - ۴۵- گربه فارسی!

۱۳۸	۴۶- به خودمان می خندیم یا به آنها؟
۱۴۱	۴۷- دکان صدقات و مغازه خیریه
۱۴۴	۴۸- زن و شوهر و مصاحبه های تلویزیونی
۱۴۶	۴۹- بچه های امروز و اطرافیشان
۱۴۹	۵۰- شما چی فکر می کنید؟
۱۵۲	۵۱- جریمه پول است، عاطفه ندارد!
۱۵۵	۵۲- دستمال نایلون!
۱۵۸	** - فهرست نامه ها



***O. PIGEON OF THE EAST.***

***BE THE CARRIER OF***

***GOOD NEWS!***

*(Letters from London)*

*by*

***Alizadeh Tussi***

*Volume Four - 2009-2010*